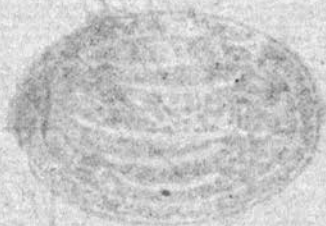
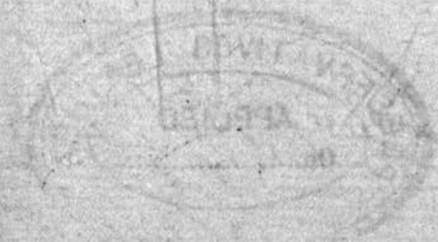
دیوان شاپور










IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04


PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On..................

بسم الله الرحمن الرحیم

چه مژده دارد از آن شاخ گل نسیم بهار / که رقص میکند از شوق بر سر دستار

چه عشرتست که منقار بلبلان گردد / ز نغمه سوده و چون مضراب مطربان از تار

گل از نشاط هوا گشته مرغ دست آموز / که گاه بر سر دستست و گاه بر دستار

شگفت نیست که مستان بهوش باز آیند / که باد صبح کند بخت خفته را بیدار

صبا بمکتب روح القدس نوآموز است / که درس معجز عیسی همیکند تکرار

ادیم خاک ز نسیم صبا معطر و من / درین خیال که بی انقلاب لیل و نهار

چرا هوا بگدای فتاده از تبت / چرا زمین بغریبی فتاده از بلغار

فضا طلب شده طبع آنچنانکه پنداری / بزور سعی نفس در نشد بموسیقار

کی قمار

کی آفتاب جبینان بخانه بنشیند
کنونکه سایه بگیرد بزیر سقف قرار

مینوش سینه که چون استماع نغمه کنون
غذای روح شود گر هوا خورد بیمار

صفای وقت چنان شد که خوبرویان را
غبار خط ننشیند بدامن رخسار

هوا چنان بطوبت که صبحدم سیار
شنا کند به نسیم ار هوس کند دهار

زمین سبک ز لطافت چنانکه نزد نکیت
که همچو تخت سلیمان شود بباد سوار

چنین که خاک ببالد بخویشتن چه عجب
کند شکسته خود را درست اگر دیوار

چمن بید و ز خجلت شکوفه وا ابر بر تخت
بهار غیر سار البطبله عطار

زمین چنان بصفا شد که در میانه روز
هلال عید نماید ز خاک ره دیدار

ز بس صفا و لطافت معلم مرغان
بطوطیان سخن آموزد از پس دیوار

شدست روی زمین در نقاب خضرانی
نهان چنانکه کند در لباس استغفار

مگر بهار بلین سپاه وی برخاست
که خشک و تر همه مردست و آلت بیکار

ز موجه لجه دریا چو شخص جوشن پوش
ز سبزه شعله صحرا چو تیغ جوهردار

کف سحاب تو گوهی جواهر افشانست
چو آستین کریمان بدامن کهسار

صدف چه حاجت و دریا که ابر نیسان را
بشت غنچه شود قطره لولوی شهوار

لطیف گشته بدانگونه آب در جدول — که از نسیم بپیچد بخویش چون طومار

ز کوه کبک همی سوی جویبار آرد — که یاد گیرد از آب روان نکو رفتار

چو آب بین که حریفان بسوی باغ روند — بجوی را چو ظریفان از گلست کنار

ز شوق نشو و نما گل بشاخسار چنان — نشسته است که گوئی نشسته بر سر خار

متاع حسن زلیخای وقت زینت یافت — بهائی که بیوسف نمیرسد بازار

قبای یوسف گل بسکه نکهت ارزان کرد — شمیم پیرهن آنجا نمیگشاید بار

ثنای بوی گل این بس که در حقیقت هست — [illegible] خلق محمد مختار

شفیع روز جزا مصطفی ابو القاسم — که هست رحمت و قبولش قسیم جنت و نار

زهی قدر بدان منزلت که دیده فکر — بپایه از فکنم افتدم سر و دستار

تو از سلاله نور آدم از سلاله طین — همین تفاخر او بس کزین ندارد عار

توئی چو منشاء ایجاد کل وجود تو شد — خراب کرده طوفان نوح را معمار

نگارخانه ادریس بهر خرقه تست — بدست عیسی سوزن بدست مریم تار

کشیده بد گهرت را بسلک چهره پشت — که نار موقده شد مر خلیل را گلزار

ز خوان خوبی حلوای حسن یوسف را — نمکچش انا املح فکنده در بازار

زهی ز حلم بدان مایه در بلیه صبور — که رشک صبر تو ایوب را کند بیمار

فرشتگان صلوات ترا بمکتب قدس — همی کنند چو طفلان برغم هم تکرار

ز دوریت چه عجب کعبه گر سیه‌پوشست — که از فراق تو شد بوقبیس بوتیمار

به پیشواز تو خواهد برد بالابند — قضا که گاو زمین را بیفکند پروار

خلاف حکم تو محمود را کند مردود — رواج شرع تو منصور را کشد بر دار

صدف بفیض سحاب ار گشاده آغوشست — بفیض دست تو دریا گشاده است کنار

مشام خلد سحرها ز مجلس تو بخور — ز کام صبح گشاید ز مطبخ تو بخار

مقیم کوی تو از بوی دانه تسبیح — درون سینه کند مرغ روح پر ابرار

اگر شفیع تو باشی بر انبیا تقسیم — بهشت تنگ کند از تراکم کفار

شب بروج براقت رصد نشستن تا روز — به شک فتاده ز ده چرخ یازده سیار

سبکتگی که نریزد بسوی از نعلش — اگر ز قطره شبنم بر او کنی مسمار

اگر ز مرکز خاکش به آسمان تازی — بهفت دایره از یکقدم زند پرگار

چو تیر سخت کمان وقت تندی کشتی — بجهد تا سر کوشش رسد نگاه سوار

عنان کشیده کند راکبش کماندار ری — که ناگهان نجهد تیرش از قفا آزار

دو پای او ز دو دستش چنان گذار شود / که مشتبه شودش پا و دست در رفتار

هلال عید نعالش شباهتی دارد / از آن قبیل که با چشم دلبران بیمار

چهار مصرع موزون ست و پایش هست / رباعی ز نکویی دونده در قطار

برون ز نقل رکابت شکنجه بردارد / ز باد عطف عنانت شکنجه بر کهسار

رفیق قاید توفیق و اسکان منزل / طریق کاهکشان جبرئیل غاشیه‌دار

برنده لطف الهی کشند / از اراده قرب خداوندی شفاعتکار

براق بال بیفکند و جبرئیل / در انهدام که گشتی بعزم خویش سوار

نگاه رجعت از آن بود خوابگاه کریم / که در خلا بفراشت نبد هوا را بار

خوشا مدینه که در دست خاک تراشش / بهشت نقد فقد جای درهم و دینار

ز قدر روضه او کرسی است تنه‌اش / بجای قبه بفرقش گرفته عرش قرار

نه روضه بلکه سپهریست و جهان خدای / که نه فلک بودش یک ستاره سیار

برای کسب هوا جا کند بروزن او / فراز سدره چو روح القدس شود بیمار

خرد ز وسعت عرشش همین قدر داند / که یکدرش به خزانست و یکدرش بهار

زحل ز چرخ بامداد گرکسان فلک / عروج کرده نجاک درش بگردد بار

خط مجرّه بود کرده کتابه او — که پرده است قضا بر رواق عرش

به نشر فیض زدابای سقف مرقد عرش — چو کارخانهٔ غیب آمد مظهر آثار

حریم او که بود نور دیدهٔ عالم — چو چشم خانه نهانست از اولو الابصار

به مرقدش قلم نور و لوح محفوظش — یکیست شمع دیگرست لوح مزار

درو نفوس جنان از ارواح انبیا ساکن — درو طیور ز خیل فرشتگان طیار

ز روضه‌اش سوی فردوس طالع این هر صبح — بجای بیگل سر شمع او زند از منقار

عجب مدار که تا شد شهاب نور رجیم — ز نور شمع مرقد او چون هوا گرفت شرار

ز بس تعدد قندیل ساکنان درش — نمیکنند بتوحید آفتاب اقرار

فرشته پر نگشاید درون بارگهش — که مشتبه نشود در نظر بموسیقار

چو آفتاب درآید ز روزنش سازد — ز غایت ادب از رقص ذرّه را بکار

ثنای خاک درت را ز غایت تعظیم — بلوح دیده نگارنده بخط غبار

ز من حدیث هواداریت ز بو العجبست — که آفتاب بزرگست و ذره بمقدار

ز کار من گره جور آسمان بگشا — که هم ز دست تو بگشاید آسمان را کار

در خراس خرابم ز آب دیده خویش — یکی نشسته گردنده آسیا کردار

خراس

محیط نه فلک و هفت اخترم لیکن / کنم زر زبانهای حبش وقت بیمار

حسود ازاین کین بناموس اکبرم تمام / که تنگ دارد زدم از اختلاط نامحرم عار

ورین ور روزه که مهمان خوان کرم دوزخم / ز زندگانی سیرم ز آرزو ناهار

بشعر دعوی فهرم رسد ولی نکنم / نه بو المفاخر و قیم نه رکن دعوی دار

چو گل که دست بدست اوفتد حدیث مرا / طراوتیست که بی آب کرد دارکشادر

نظر بجایزه اینست لیک میخواهم
شفاعتی ز تو بهر عرایشش بکار

چو ناله سحری قلم از زبان برداشت / خروس عرش ز فریاد من فغان برداشت

زبسکه زرد و ضعیفم بجذبه کاه ربا / ز پشت و پهلوی من یک یک استخوان برداشت

صد آفتاب بهر سو کلافه در دستند / کنون که حسن تو یک تخته از دکان برداشت

بدامنت نرسد دست کس که جلوه ناز / ترا ببام فلک برد و نردبان برداشت

بجز سخن که گهی بر لبت گذار کند / ندیده ام که کسی کام ازان دهان برداشت

کرم بدیده درآید ز بیم کم شدنش / نوکرد و چشم نخواهم ازان میان برداشت

مبین بچشم حقارت که طفل اشک منست / فتاده که بهر زندش توان برداشت

عرایش

کلافه

شهید

شهید عشق بشوقی که شاخ گل گیرد
ز دست قاتل خود زخم جان ستان برداشت

بحجله پیش از انو دلم بوصل نشست
نظر حجاب نظر بود از میان برداشت

ز آشنائی مردم علاقه کردم باز
زکس خلاف طبیعت نمیتوان برداشت

بملک نی سر ازانم فرو نمی آید
که عاشقی ز دلم ذوق خانمان برداشت

هلاک یار صفاهانیم که دانسته
پلاس کهنه ما را بپرنیان برداشت

حریص تیغ دلم شد چنانکه غیرت رشک
رسوم یار فروشی ز دوستان برداشت

جدائیم ز صفاهان بسی بود مشکل
که زود زود از و دل نمیتوان برداشت

ز عین سرمه بچشم بتان سیه بنشست
که پا برای مه از خاک اصفهان برداشت

کمانش اینکه مرا بر گرفته مشت از خاک
فلک که رو یم از انخاک آستان برداشت

به تخت عشق مکارید تخم عیش بدل
که گل بچهره من کشت زعفران برداشت

هنوز رسم گدائی نبود در عالم
که دیده کاسه دریوزه بتان برداشت

مسافرم پی کحل الجواهر چشم
جهان بزیر پا آورد تا نشان برداشت

شهاب ثاقب یعنی علی ابوطالب
که ایزدش پی افکندن بتان برداشت

هزبر غالب آنکو ز بیم رمحش شیر
چو گربه بچه بدندان ز نیستان برداشت

جهان جیفه چه مقدار بود در نظرش ... همای همت او سایه از جهان برداشت

بگاه عرض معانی بگاه جلوهٔ قدر ... سر از کمان نکشید و پی نشان برداشت

نه عرش داند و نه کرسی اینقدر دانم ... که قدر او قدم از منبر مکان برداشت

اگرچه همره عرش است حضرتش برراست ... سری که سده ره از انخاک آستان برداشت

بره فتاده ملک بهر آشیانهٔ قدس ... کبوتر حرمش را ز آشیان برداشت

بعهد عدلش شبنم ز آفتاب دمد ... بحکمتی که مه از صابه کتان برداشت

قضا که نادره معمار چرخ ارکانست ... بوضع گنبد او طرح آسمان برداشت

برنگ زر قبا تند رستی عهدش ... شکسته رنگی فصل از رخ خزان برداشت

جهان ز پاسش امن آنقدر که نتواند ... زمانه خواب خوش از چشم پاسبان برداشت

چنان بفال مبارک فتاده دیدن گرگ ... که سگ نبرده کلاه از سر شبان برداشت

اگر بچشم فسادی در اختران نگرد ... توان سعود دو پیکر ز فرقدان برداشت

مریض سیر ز دنیا بجای یک لقمه ... ز خوان نعمت او عمر جاودان برداشت

عطاردی شده برجای ما نبشت نو ... بگزلک آن سر ناخن که از بنان برداشت

چو برق تیغ تو بر پیکری فرود آید ... تراش خوردهٔ الماس از استخوان برداشت

سر عدوی ترا زور گیرد و از رنگ / اگر عدوی تو برداشت سر گران برداشت

سر از بعجز در آرد توانی از سر لطف / زحلی گردن زنجیر کهکشان برداشت

بلارک تو که آبای سبعه را خلق است / بکینه ورزی میراث آسمان برداشت

چو دشمن تو زمان اجل امید نشست / ازانجهه و زبان همچو ترجمان برداشت

زپا رکابش عمری بشکل میزان بود / تن سواری کز تبعیت از جهان

تبارک الله ازان دلدل براق آیین / که پیش دستی از سرعت زمان برداشت

نگرده هیچکسش طلق العنان جز تو / که جز تو کس نتواند دل از جهان

غنی زکام دو کونم که وقت عرض مراد / کلید گنج ثنای ترا زبان برداشت

سخن بمدح تو ام ازنه آسمان بلند / که وصف قدر تو کوتاهی از میان

فلک جنابا با شوق درت زگلشن هند / چو بویم از گل و چون رنگ از ارغوان

کنونکه ساکن خاک دریم از چه جهت / قدم نیارد شاپور از آستان برداشت

اگر نسیم قبولم ازان طرف نه وزد / بجذبه ام نتواند با آسمان برداشت

همیشه تا بصباح اجل چراغ حیات / دل از تعیش این تیره خاکدان برداشت

ضیای وضاءت از شمع محفلی بادا / که تجلی وادی ایمن فروغ ازان برداشت

بلارک

از آن نگه که ستاند ز چنگ دستان تیغ | بدیده تیر همی گیرم و بدندان تیغ
ز بسکه غمزهٔ او ابروی تیغ برد | کنون نیارد شمشیرگر بدکان تیغ
بو ز تیزی و خونریزی و سراندازی | به پیش هندوی مژگان او مسلمان
امان نداد بما تا دوگانه بگذارم | نگاه او که دو دستی زند ز مژگان
ز دل شکستگیم گو مباد خصم ایمن | که چون شکسته شود خنجر است و پیکان
زمانه خون شهیدان عشق جا بی ریخت | که ریگ بادیه نطعش بد و مغیلان تیغ
مگر که نحر ان ماه محرم است او را | که دل بسینه کشید است همچو طفلان
بلب ز گریهٔ من تیغ زنگ او بگرفت | کم از غلاف بر آید ز روز باران تیغ
چنین که غمزه نگاه ترا بفرمانست | چنان نباشد دست ترا بفرمان
ز بسکه پروری از هر نگاه و بر شکنی | زره ز دست تو پوشیده گشت عریان تیغ
بمیل سرمه همی نوک غمزه میباید | چنانکه مرد مبارز زند بافسان تیغ
ترنج غبغب او دست عیب جو ببرد | اگرچه مو زند از سیب آن زنخدان
مگر که مهر مهی هست در دلش که زند | هزار بار شبی صبحش از گریبان تیغ
مه سپهر ولایت علی که صبح ازل | بضرب دست وی آورده است ایمان تیغ

عصاد

عصا و تیغ ید الله ابن عمرانند / عصاست موسی عمران علی عمران تیغ

برای راندن خصمش بجانب دوزخ / کلید جنت کرده بدست رضوان تیغ

چو سوسمار نهنگان بدشت رود افتد / اگر ز دستش عکس افکند بعمان تیغ

بکین چو تیغ کشد هم ببرد اگر کوه است / به پیش او نشود با هزار خفتان تیغ

به پشت گرمی بازوی او عجب نبود / که کین خود بستاند ز سنگ سندان

همان گرسنه نماید ز بسکه بیمغز است / بکاسه سر چشمش شود چو مهمان

چو عزم رزم کند بهر نصرت اسلام / کمان گرفته ببازو فکنده بر ران

سلاح خصمش پی کم کند برای گریز / خرد کمان بنیام و جهد بقربان تیغ

اگر به حفظش بر ششجهته سپر باشد / سپهر پنجم آرد بچار ارکان تیغ

مذاق خضر ندانم نصیریان گویند / که تیغش آب حیات است و آب حیوان

بکتف و ران عدوش همیشه بنشیند / که خون چو طفلان دارد بدوش و دندان

حرام نبود خون مخالفش آری / حلال باشد راندن بگاه قربان

ز پاس عدلش از بس جهان بود محروس / چو غمزه زخم نیارد زدن نمایان

سیاستش اگر از تیغ منع زخم کند / بدان کشش نتوان یافتن بدرمان تیغ

ز کوس سطوت آن ماه پنبه در گوش است — که ماهتاب چنین می‌زند کتان تیغ
بدست خصم کهن کین او بود شمشیر — از آن قبیل که بر دوش نومسلمان تیغ
چنان ز بیمش خون در رگ عدو بفسرد — که نم برون ندهد گر خورد ز سرتان
دهن ز خنده بهم نایدش ز شوق مصاف — که دیده است بکف ذوالفقار خندان
ز عشق خدمت تیغش بخانه خانه حصن — دو سر برآورد از چاک یک گریبان
برای ریختن خون منکران علی است — که از ذخیره فلک می‌زند بسوهان تیغ
زهی بلند جنابی که پاسبان درت — بچرخ هفتم بستد ز دست کیوان
اگر سگان ترا بند کی بگیر کنند — بقصد کینه کشد کوه بر پلنگان تیغ
دو نیمه سازی چون بگذرانی از تیغش — مگر عدوی ترا شد صراط و میزان تیغ
بجان ستانی باطل نمای مرو حق — گهی عصاست بدست تو گاه ثعبان
بود کلام تو قایم مقام شمشیرت — چنانکه ایزد جبار راست قران تیغ
عروس دولت و دین در کنار تست که داد — ترا پیمبر دختر چنانکه یزدان تیغ
عدو ز سهم سهام است اگر نه مرتعشست — چو برگ بید بدستش چراست لرزان تیغ
من این عروس که آراستم بمدحت شاه — چو چشم ماندش کردم ردیف مژگان تیغ

ز عجز پیش ثنایش هنر نمی‌فکندم | زبسکه قافیه را ساخت تنگ میدان تیغ
به تیغ نطق ادا ها بعرصه آوردم | که تیغ تا زنیارد بجلوه زانسان تیغ
بخوان وزی من چرخ بود کو تا کن | بهاز آنکه [illegible] و زبان نمکدان تیغ
همیشه تا که ز آبست تازه نخل حیات | مدام تا که [illegible] تیغ
ز آب خورد جهان خلق در سکال ترا | نصیب باد دمی آب از پی آن تیغ

مخالفان ترا از مراد دندان کند
متابعان ترا در زمانه بران تیغ

صید کند تا دلم نکهت زلف ترا | از نفس افکنده ام در ره باد صبا
تا چه فسون میکند چشم تو کانگیخته | اینهمه بیگانگی در نگه آشنا
زد بدلم هر کرا دست بسنگی رسید | در همه عالم که دید شیشه سنگ آزما
پیتوازان مانده ام زنده که بر گرد من | میرسد از بس هجوم زخم بلا بر بلا
دوری در پرده معشوق نیست | جام جم عاشقست دیده گیتی نما
در چمن از روی من رنگ بریزد خزان | وز مژه در چشم او سرمه شود توتیا
غمزه اش از من بقرض گر طلبد هم بقرض | پیش نگویم که هست دام ستان خوش ادا

Cf. Haft Iqlim p. 921.

یار نسازد بما کاش گذاریم باو ‏ ما غم خود را باو و دل ما را بما

وعده وفا میکند یار که پاینده باد ‏ وعدهٔ او گر کند عمر کسی را وفا

دیر از آن میرسد حشر که نگرفته است ‏ دست شهیدان او دامن روز جزا

قافلهٔ شیشه ایم آمده از راه دور ‏ کیست که گوید زما سنگدلان را صلا

غنچهٔ گل نیستیم چند درین تنگنای ‏ تا نفس خوش زنم چاک کنم سینه را

دستگه دل فراخ گشته زعریانیم ‏ در حقیقتان افکند تنگدلان از صفا

گرچه درین آشیان ریخته بال و پرم ‏ گر پر اندازم کسم سایه کند بر هما

کشت امیدم هنوز خوشه نیاورده است ‏ بدرقه باد کشت کردم این آسیا

بر سر این چارسو چون گشاید بساط ‏ جوهری از سیم سبل از چه روی جرا

دیدهٔ گریان من گشت تر از روی زر ‏ پیکر بیجان من شد محک کهربا

ملک جهان یکدست خاک در روش بش ‏ همچو سکندر بدو زکیسه بر آب بقا

صرف وفا گشت عمر وه که درین کار ‏ جز غم ازین ده ... ظلم ازین بار ها

کرده ام از حد فزون همه جا آزمون ‏ مهر ندارد شگون یمن ندارد وفا

در گرو روزگار صبح شب تار من ‏ مانده چو دشنام او در گرو صد دعا

رو که نخواهیم کرد منت مارا قبول / ما که سر آورده ایم تحفه راه رضا

شاه خراسان علی انکه ز خاکدرش / بخش کند در بهشت تحفه نسیم صبا

نقد شه اولیا انکه بجز مصطفی / چون تو ندارد بسر هیچکس از انبیا

طوق کریبان تست بازوی عزی شکن / شانه کیسوی تست پنجه خیبر کشا

ای بغریبی سمر نیست جهان جای تو / کلشن جنت بود بیشه شیر خدا

ای مذمت ره و نیل وی سخنت سلسبیل / تشنه ذات تو بود مجمع آل عبا

یک ورق از علم تست دفتر بحر و بر / یکقدم از صیت تست شش جهت هفت جا

یافته در چشم مور حدت چو خرمت سهیل / بسته بپای شمال سرعت عزمت صبا

پای رجا رفته را وقت طواف درت / ساید اگر استخوان خود بخود آید بجا

از اثر پرتوت شعله رای تست / کردش ازین هفت کور کرد جهان بی‌عصا

چار طرف قالب خاک یکی خشت بود / قدر تو انجاکه کرد قصر سعادت بنا

غرق کند موج را بحر سخایت کران / تا بکنار آمدن مانده شود آشنا

همچو رباخوار کان کم خور و پنهان بزیست / پیش ضیاخوار تو زاینه خوار فضا

جام حمت بهر چیست کو بر جاه ترا بیست / جام و خطا از قش چرخ و خطا استوا

گر خبر عدل تو باد رساند بکوه
رنگ نماید ز هم شاخ بشاخ گیا

خواهش از سوی دشت هم باز گشت
همره خویش آورد کوه گران را صدا

میکند از حفظ تو چون صدف اش دانگی
زاده آن را فتد در دهن آسیا

نیست در ایام تو از مکنت دهقان عجب
خرمن خود را کند پاک گر از کهربا

خصم ترا کی دهد فایده کوکب تواب
سنگ نخواهد شدن چشم بد از توتیا

رخش سبک سیر تست آنکه به بین سمش
گردش گردون بود جنبش نشو و نما

صبح رخ مه جبین شب سم خورشید نعل
ابر دم برق دست کوه تن باد پا

رفته بفرسنگها باد و پیش پیشتر
مانده از و گرد او مرحلها بر قفا

تا کندش همرهی بسته نگاه در تک
بر دم او خویش را از سر سرعت ضیا

شیهه کنان بی تهیب شده در چشم
رفته روان بی کشش در دهن اژدها

قلب گزین حو بی شعور در صف لشکر بود
بادغان پاره ات قلعه ملک بقا

جسته بروز نبرد با صف میدان کین
از فرع رزم تو خوف گریزد رجا

از ره باریک تیغ در گذر آب تیغ
مرگ عدو در عدو جسته ز بیم فنا

از خطر تیغ تو وقت عیان افتد
جان و تن از هم بدو رخون رگ از هم جدا

تا نبرد زین جهان حسرت عمر دراز / طعمهٔ کرکس شود خصم تو روز جزا
قضا

قامت بدخواه تو پشت نکوخواه تو / خم چو کمان از قدر راست چو تیر از

گر صد از اینان مدیح کو بلب آورده ام / نکتهٔ از صد کتاب نغمهٔ از صد نوا

شاهد منظور ما گر نبود عفو تو / هیچ نه بیند بحشر دیده بجز پشت پا

شوق خریداریت دیده وا آورده ام / قافله از کنار بسته قفا بر قفا

سوی خود آورده ام از ره احسان کین من
بر در رحمت آورده ام از دو جهان التجا

هر کس که زد بصدق دم از عشق چون سحر / از جبینش آفتاب بر آرد همیشه سر

زآسودگیت گر بودت پیرهن درست / از خامیست اگر بودت آه بر جگر

از درد یار بر نتوان داشت دل زیان / از بهر درد سر نتوان گفت ترک سر

در فرقت تو روز حیاتم بشب رسید / ای شام طره ات شب هجر مرا سحر

یکره چو دولت از در امید من درآی / ای از غم جمال تو خورشید دربدر

در دم ز بدگمانی باور نمیکنی / گر چون سرشک خویشتن افتم ز دل بدر

ای فتنه را کرشمهٔ چشم تو رهنمای / دلهای خسته را سر زلف تو راهبر

مگذر ببوستان که مبادا کند نشو | با قامت تو سرو سهی دست در کمر

دست طلب ز دامن خورشید باز گشت | هر ذره که دید بروی تو یک نظر

ای رشک آفتاب بدوران حسن تو | رسمیست تازه عاشقی زهره با قمر

انجم ز دیدن مه روی تو کرده اند | خورشید را ز انجمن آسمان بدر

مغرور حسن خویشی و دانسته تو هم | کین رتبه در جمال ندارد کسی دگر

قدرت ز آسمان گذرد گر ز روی | سائی جبین بخاک در شاه بحر و بر

شاه نجف علی ولی آنکه درگهش | بر پیش طاق کیوان ساید ز قدر سر

از هر طرف چو خط شعاعی رود غبار | زان خاک درگه نایب نور است در بصر

ای زیور ثنای تو پیرایه در نظر | وی گوهر ولای تو سرمایه هنر

با کین تو سعادت ایام بی دوام | با مهر تو نحوست اجرام بی اثر

رایت بسان آینه سازد بر آفتاب | پست و بلند هر دو جهان را بیک نظر

بیقدر شد بدست تو زر افشان که میر بود | همچون فلوس ماهی بر روی آب زر

یکبار اگر بحلم ضرورت بر آب نیل | زین پیش شد بمعجز موسی ازان قمر

بحر کف تراست ممری که متصل | زر و سیم و زر چو امت موسی کند گذر

کر بحر راز ابر عطایت خبر دهد ... همچون سفینه خشک لب آید بسوی بر

چون شعله هر کجا که شود تیغ تو بلند ... هر سو ز خون خصم نباشد همی شرر

نور خور از مقابله اش زان همی جهد ... کر رحم اوست پرتو خورشید بر حذر

کوه کران چو موج در افتد بروی آب ... که باد قهر تو دهدش دست در کمر

مانند دود پایه بماند بجا شهاب ... کر پیش تیر حادثه ماند بجا سپر

تیهو صفت بر آتش دل سازدش کباب ... کرد در هوای او بزند مرغ روح پر

غیر از ره ولای تو یا مرتضی علی ... نتوان شدن بکلشن خلد از ره دکر

شاپور را شهاحد مدح تو نیست لیک ... کستاخ ساخت عفو تو اش بر خطر

کاری نکرده ام که شود باعث نجات ... تا در پناه کیردم از آتش سقر

غیر از غلامی سک کویت که میکنند ... مستظهرم بلطف خداوند داد کر

روز جزا که ثابت و سیاره چون سپند ... سوزند از حرارت خورشید شعله ور

ای سایهٔ خدا که پناه دو عالمی
خواهم دهی بسایهٔ لطف خودم مقر

بتی که داشت خیالش مرا ز حیرت لال ... در آمد از در دل نیمشب خیال مثال

چو شمع شعله شوق میش وان ز پیش — چو سایه دود دل عاشقانش از دنبال

نگه چو تیز زبانان بگفتگو مشغول — کرشمه همچو گریمان در انتظار سوال

طلوع کرده چو خورشید پیشش از ره پا — بهاله رفته چو مه ساق پایش از خلخال

نهفته سنبل زلفش درون دود آتش — نهاده مجمر حسنش بروی آتش خال

عیان ز کنج دهانش دل شکسته من — چو بر کناره کوثر یکی شکسته سفال

ز غیرت رخ او لحظه لحظه پروانه — ضیا بچه ببرخ شمع میزد از پر و بال

جلا گرفتی چشم از نظاره اش دردم — غذا گرفتی روح از تکلمش در حال

کشوده لب بحدیثی که هر زبان میکرد — میان سینه و لب روح قدس استقبال

چه گفت گفت که ای عاشق پریشان دل — چه گفت گفت که ای یار نابسامان حال

فراق دوست چو حسرت سیاه دل چو سحر — کناره گیر چو غم باشکسته همچو هلال

چه حالتیست که خورشید طالعت هرگز — بر آسمان نکند سیر جز بسمت زوال

بران سرم که همین لحظه ز غم کرد و برا — بشام هجرت پوشم لباس روز وصال

بجوش حریفی اول بباده زور آزرم — بمی ز صفحهٔ خاطر بریم گرد ملال

بلب ز حلق صراحی کشید نیمه برون — چنانکه شیر ز پستان برون کشند اطفال

فا نشسته

می ز شیشه فرو ریخت گر مشاهده است … چو ماه چارده پر نور گشت جام هلال

می چو شمع که پروانها بر آتش او … بیکدگر بسر سوختن کنند جدال

می چنان که در آئینه عکس اگر افتد … چو سنگ شیشه گدازد چو گرمیش تمثال

می که از سر حدّت چو قطره افشاند … شود پیاله مشبّک بصورت غربال

می چنانکه خیالش چو بگذرد در دل … شوند مست ز بویش مخدّرات خیال

کشند پرده عصمت ز روی بنمایند … ز فرط شوق بنا محرمان فکر جمال

می چنانکه ز شرم رخش برون آیند … چو قطرهای عرق لعل از مشام خیال

می سهیل شعاعی که دارد از تأثیر … که سرخ روی شود زان صحیفه اعمال

ازان شراب که گر اعمیش کشند در چشم … بروز روشن بیند در آسمان اشکال

چنانکه شیوه ساقیت ساغری در داد … چو جام لاله ز صافی و دُرد مالامال

بلابه گفتمش ای نازنین بحضرت عشق … که توبه کارم از ارتکاب این اعمال

بعشوه گفت که بگذار زهد را که می … بود چو خون دل دشمنان شاه حلال

اگر بطبع فلک علوی و فلک سفلی است … بروز نازش لیکن بپایگاه جلال

از انجهت که بپابوس او سرافرازست … زمین بصدر نشیند فلک بصف نعال

بکف چو جلوه کند صفحهٔ بلارک او | ز نور گوهر آورده آفتاب مثال

حروف جوهر او کنج نامهٔ ارواح | خطوط پرتو او روزنامهٔ اجال

چو خنجرش کند آغاز آتش افروزی | چو تیغ سجده در افتد روان شتمال

پر دکبوتر تیرش ز برج سینهٔ خصم | فکنده بر پر از حلقهٔ زره خلخال

حسام نسل برش هر کجا که خصم افکند | بریده شد برحم مهر مادر از اطفال

زهی سپاه بدان منزلت که گردونرا | بپای همت از انجا گذشتن است محال

اگر ستیزه کند دهر شکنش سر و دست | وگر زجاده پر و چرخ برکشش پر و بال

دو اسپه تا ندواند پی زمانه پیر | ملایم از نرود گوش وز زکار بمال

زطبع دوران آیین توسنی برخواست | سپهر خنگ تو آسوده اند بال بیال

ستارگان همه زآیینه خانه گردون | زنش جبهه

چو فوج فوج ملایک بسجدهٔ آدم | بجا کبوس تو آیند صف صف از اقبال

چنان بدور تو شد جور لکم که پروانه | رود بخواب در آغوش شمع زعبال

بعهد معدلت شیر شرزه با دم خویش | ز خاک محو نماید علامت چنگال

نمود حفظ تو آن زینت ضعیفانرا | که همچو شعله ببالد درون آتش مال

به پیش روی عدو خنجر تو آیینه ایست / که سر بریده بر او جلوه میکند مثال

ز حاسدت نرود منعی سیه رویی / اگر بگریه نشوید ز رخ سیاهی خال

نشسته بر سر ره کو همای کان دست / گشاده اند بدریوزه کف آمال

ز شرم غنچه شود گل بباغ جنت اگر / سخن ز طبع تو راند نسیم باد شمال

درین سراب سخن باد خاطر تو دهد / بطبع تشنه لب من خواص آب زلال

ز بحر خاطر من بی سبب گهر زاید / بمدحت تو چو رای آورم بعقد لآل

هزار ره پی پاکیزگی و معنی لطف / بسینه خرمن اندی[illegible]م غربال

من اینحدیث چه حاجت که بر زبان آرم / که روشنست ز پیشانی سخن احوال

نشسته در پس زانوی غم مدار آنرا / که کرده صیت تو اش از عراق استقبال

ز روی خویش چراغی بآسمانم بخش / که اختری نکند اخترم برنج و بال

اگر امان بود از عمر بعد ازین خواهم / ز طبع نادره سنج و زایزد متعال

ادای مدحت تو بالعشی والابکار
بقای دولت تو بالغدو والاصال

زهی نگاه ترا فتنه همدم دیرین / نهاده چشم تو با ناز سرمه یک بالین

نقاب زلف سیاه تو مغرب خورشید — تبسم لب لعل تو مشرق پروین

تو میخرامی و من از پیت نمیدانم — که از اضطراب زنم بوسه بر کدام زمین

گره در ابروی و لب همچنان تبسم باز — در کرشمه چه بندی بقفل بی زرین

ز سرگرانی ترسم که گردی آزرده — بخویش راه مده بار اینهمه تمکین

بغیر جور بسی شیوه هست لازم ناز — تو بیمروت و دانسته ز ناز همین

مرا همین پی آزار دوست میداری — بهیچ کار نیاید محبت کم ازین

شراب رشک چو بنمایم بساغر لطفی — کشد چو زهر چه سودم بکاسه زرین

نشاندم چو غم دل بکنج نومیدی — شود زیاده جنونم ز نالهای حزین

به بیقراری دل خویش را کنم محزون — با اضطراب و هم اضطراب را تسکین

رخت که مطلع صبح سعادتست هنوز — چرا فتاده برو خط چو سایه پیشین

که گفت اینکه شود سایه آفتاب پرست — گر آگمان که شود آفتاب سایه نشین

ز دیدنت دم مردن نخود نپردازم — دگر برای چه خوبست چشم حسرت بین

به پیش حسرت من در نگاه یک نگهت — ز اولین نگهم تا نگاه باز پسین

کنید همره فرهاد تیشه را بر خاک — که نیست هیچ کم از کوه حسرت شیرین

بغربتم پس ازین زیستن بود مشکل — که دل بعشق رهینست و جان بهجر قرین

جدا ز دوست بعمر خضر نیارم زیست — هنوز مرگ که بیزارم از حیات چنین

بکام دشمنم افکند از نظرها دل — ز دست دوستی دلبران هزار چنین

دلست آنکه بروز سیه نشاند مرا — من سیاه زبان پس چرا کنم نفرین

بدان رسیده که از دست دل کنم نفرین — بآستانهٔ فرماندهٔ زمان و زمین

زهی فرشته خصالی که ذات اقدس او — منزه است از نقص خلقة من طین

جهان حادثه زای عقیم شد با تو — سپرده نگین قلم بیسار و یمین

ز دست کلک تو آثار موسوی ظاهر — به نظم و نثر تو اعجاز عیسوی تضمین

کتاب فضل ترا صفحهٔ صباح و مسا — لباس عمر ترا رشتهٔ شهور و سنین

ز عهد آدم تا دور مصطفی نوری — که از رحم برحم آمد از جبین بجبین

کنون معاینه از جبههٔ تو میتابد — کجاست نور بصیرت کجاست چشم یقین

نه شعشعه گوهریش بلکه پیش ابر کفت — صدف مثال دهن باز کرده در ثمین

بلعل روح فزا تو امان روح القدس امین — بنطق وحی سرا همزبان روح امین

ز زور بازوی عدل تو قایم از آن شد — میان مخلب تیهو و چنگل شاهین

زحادثات زمان دست آفرینش‌ها / بجز رکاب دوال تو نیست حبل متین
تبارک الله از آن بادپای چوگانی / که از شهاب عنان زن بید از هلال زرین
خیالی از خم چوگان تازیانه ندید / که از میان دو دستش چه گو میست سر زمین
بکوه اگر گذرد پویه پای سمش / بسنگ خاره نماید چنانکه نقش نگین
چو بر فراز چنین مرکبی سوار شوی / کنی بخون عدو خاک رزمگاه عجین
کند ز سهم تو دندان بکام گرگ سترگ / کشند ز بیم تو ناخن به پنجه شیر عرین
چو طور گاه تجلی ز هم فرو ریزد / بکوه اگر فکنی یک نگاه از سر کین
دل عدوی تو چون خنجریست زهرآلود / بقصد جانش به پهلویش گشاده کمین
ببین چه تلخی عمریست خصم جاه ترا / که طعم مرگ بود در مذاق او شیرین
زهی ز بار عطای تو پشت گردون خم / زهی منت جود تو روزگار مبین
بخجلت از کف دستت سحاب نیسانی / بغیرت از دم خلقت هوای فروردین
ز رشک خوی تو هر دم هزار قطره خون / شود چو نافه گره در درون آهوی چین
خدایگانا امروز در زمانه توی / پناه اهل هنر مقتدای اهل یقین
هر آن معانی کامروز در جهان بکراست / حرم سرای ضمیر مراست پرده نشین

عجین
سترگ

زبان طوطی طبعم گهرفشان گردد — حریر کلک تو اش گر سخن کند تلقین

مشو دراز نفس ختم کن سخن شاپور — شدست وقت دعا در دو سه مده چندین

همیشه تا شرف شب ز لیلة القدر است — همیشه تا که ز عیدست روز را تزئین

همه شب تو ز دور زمانه باد چنان
تمام روز تو باد از روزگار چنین

از شراب شبانه غمزهٔ یار — نیمهٔ مست و نیمهٔ هشیار

نرگس مست او نیامیزد — مست تر میشود بوقت خمار

فتنه تا جای چشم او گیرد — بدعا خویش را کند بیمار

ز اشتیاق دهان او خواهم — چون نفس نارود در پس گفتار

دارد آمد شدی که پنداری — سبق جلوه میکند تکرار

میخرامد بغل کشا چون موج — نا شده آشنا بهیچ کنار

ایستادن میان رفتارش — خوش و موزون چو پیکه در اشعار

زده بر هر خمی ز حلقهٔ زلف — گرهی از پی کشایش کار

کرده بیرون چو دستهٔ سنبل — سر کاکل چو گوشهٔ دستار

تا کی ای شوخ جنگجو باشی　　صلح برهمزن و حریف آزار

سرکشی تا کی ای بلند هوا　　دست کوتاه ماند از دخار

با که گویم که بعد چندین سعی　　بیوفا از میان برآمد یار

می نوازد بکنج غصه دلم　　زاستخوانهای سینه موسیقار

بند بر جیبع ناله ام آهست　　شیونم مستزاد گریهٔ زار

گر ز کاشانه کرد غم ردم　　از جهد ابر آورم ز غبار

آنچنان حسرتست بر عدم　　که کس از خراب خوش شود بیدار

وای من گر ندانم ازین غم　　باد و بزم خدایگان زنهار

سیف حق تیر روی ترکش شاه　　جوشن دین احمد مختار

عالم مکرمت که چون عالم　　چار دریاست مر ورا اذخار

قلزم او دلست عمان دست　　جزرسن خاطر و محیط کنار

او چو مرکز نشسته و عدلش　　گرد آفاق گشته چون پرگار

نفکند باز ظالم از بیمش　　چون پر کهنه مخلب و منقار

نفکند با حمایت رایش　　سایه را باهزار دست چنار

ایمنی بین که در ولایت او — گشته تیر و کمان ز بس بیکار

ره بتخمین اگر کسی گوید — آورد آب در دهان سوفار

جسته از خانهٔ کمانش تیر — خون ز آغوش گور پستان مار

تا کند آشیانه در تن خصم — پر چو مرغان گرفته در منقار

چون بتابد بسهیل مگر منتمش — چه ادیم زمین چه یک بلغار

در وغا گر مهابت تیغش — موی برخیزد از بدن چون خار

هر سر موی خصم او در زره — طوق در گردنست مجرم وار

ملک از ان سپس که بگرفتند — دلش از تیغ و دستش از انبار

بخش کردند نی زیاده و کم — ده جهان را بهم برادروار

از پی عهد دولتش دوران — میکند انتخاب لیل و نهار

اختران نعال مرکب او — چار سعدند بر زمین سیار

خاره سم توسنی کز آتش — ره بسوراخ در خزد چون مار

تند و شوخ آنچنانکه بر کفلش — ننشیند عرق ردیف سوار

نعل او چون کمند حلقه دلی — گاه جستن بعرصهٔ پیکار

ترتیب

در دل و دیده عدو کردش — کرده چون تیرهای خاکی کار
چون بکردد ز نقش نعل کند — یکدرم را بچار سکهٔ نگار
گل گل افتد بجای سکه اگر — کفش را ز گل کنی تیمار
نعلی از نعلت ار فتد و آخر مه — آن گران سایه سبک رفتار
نعل نو کر نباشدش حاضر — از مه کهنه اش کنند قیار
بر سر زین او ست نطع پلنگ — چون بلندی نکی تقلهٔ کهسار
ای که بهر سلام تو خورشید — هر سحر صبح را کند بیدار
دست بر سر فلک ز کف خصلت — بهر تعظیم تست چاکروار
کرده از فیض او تربیت — در زمین عقرب سپید جدوار
خواند آیینهٔ دل پاکت — لوح محفوظ را فرامش کار
کرده در بوستان فکرت تو — چشم نرگس بسفت سوزن تار
معنی بکر در زمانه نزاد — بسکه بروی بکارت افکار
ریزهای نبات کلکت را — بر شکر منت است صد خروار
بهر حاجت قضا مرتب ساخت — از زمین کفش ز آسمان دستار

حکایت

می نهد

صح

می نگردد محیط در کاهت | گر بگردد مجره چون پرگار
رشح دستت محیط گوهر موج | برق تیغت سحاب مرجان بار
نیست قوس قزح که گشته عیان | روز رزمت ز چرخ کینه گذار
کز نم خون ابر فتنه گرفت | عکس تیغ تو در هوا ز نگار
گر تو فرمان دهی فرو گیرد | آب را چشمه ابر را کهسار
تا بی ضبط هفت کشور چرخ | ماه بر سرحد نشین بود سیار

در همین گن ششجهت باشی
هفت اقلیم را سر و سردار

ز ابر دیده بدامن گریستم چندان | که همچو دریا برخاست برم از دامان
جهان ز اشکم طوفان گرفت و دیده من | حباب وار نشسته است بر سر طوفان
لب از تحیر تا کی گزم که نفرین کرد | لب مرا که خلاصی مباد تا ز دندان
خیال زهره جبین دلبریست در دل من | نشسته با غم مریخ کینه هجران
فلک که منقلب احوال دارد م نستا | که سعد و نحس بیک برج کرده اند قران
بعمر خویش نیاسودم از وصال دمی | که همچو طالع خویشم ملازم حرمان

فلک ندارد انصاف ورنه ممکن نیست — که روزگار حیات مرا دهد تاوان

سخن برآورم از مخزن طبیعت خویش — که نیست خرج کلامم زکیسهٔ دگران

بکیمیای حدیث کس احتیاج نیست — مرا که راست چو گوگرد احمر است زبان

بساحر از سر وکار رم قند توانم ساخت — بمعجز از نفس خویش از عصا ثعبان

حسود اگر سخنم را گزاف انگارد — بصدق دعوی من این غزل بود برهان

زهی بحسن رخت چشم آرزو حیران — بعرضگاه جمالت نگاه سرگردان

بجز دهان تو در آفتاب طلعت تو — در آفتاب که دیدست ذره پنهان

نقاب دور کن از رخ اگر همه زلفست — که از حجاب سیه است ماه را نقصان

ببوستان چه روم بی قدت که بر دل من — خیال سایهٔ سرو است همچو کوه گران

زهی نگاه تو احکام فتنه را فهرست — خط سیاست مکتوب عشوه را عنوان

چه فتنهاست که افکند در جهان امروز — بدستیاری حسن تو غمزهٔ فتان

بخون خلق محابا نمیکند گوئی — خبر ندارد از انصاف صاحب دوران

زهی کریم که از آرزو فلک هر روز — بسفرهٔ تو کند کاینات را مهمان

رسیده است بجائی عطای بحر کفت — که بعد ازین نکشد ابر منت عمان

کف جواد تو ور زیر آسمان بگذاشت — چه از ذخیره دریا چه از دفینهٔ کان

کنون بدامن اهل جواد میریزد — همه نجوم ثوابت ز کفهٔ میزان

حروف نام تو مانند آیة الکرسی — برون ز خاطر مردم کدورت نسیان

حیات بخش کف و جنبش نی کلکت — مثال ماهی خضر است و چشمهٔ حیوان

همیشه صید دل دوستان کنی بقلم — چه شاهباز از آن به نشانیش به بنان

بزیر پایت اگر نیستی جنیبهٔ خاک — بمنتیش فلک اندر قطار چار ارکان

چه نسبت است بگلگون خسرو اسبهشت — دُر ثمین نبود هم طویلهٔ مرجان

تبارک الله ازین مرکبی که گاه مسیر — ز هر هیئتش نماید صبا چو ریگ روان

سپهر سیر دوائی گر او در اول گام — زمین بماند چون نقش نعل در میدان

بگاه پویه از وچون عرق فرو ریزد — بود بعینه بادی که آورد دوران

شمال خاک بسر زان کند که در عقبش — چو گرد باد شود لحظه لحظه سرگردان

چو آفتابش هر سو عنان بگردانی — رمد ز پیش مانند سایه کوه گران

چو ابر تیغ تو در رزم قطره بار شود — تنور روا ریچو شد ز زخمها طوفان

دران مصاف که از نشتر سنان هر سو — ز ابر فتنه گشاید قضا رگ شریان

ز درع جوشن ابطال خون فرو ریزد / بآن مثابه که باران ابر در نیسان

به نیم قطره خون دامنت نیالاید / که تر نگردد نور خور از نم باران

حریف بازوی اقبال مرد میدان کیست / ترا که گوی زمین است و آسمان چوگان

اگر نه بندی بر رهزنان جاده راه / زمانه صورت آیینه را کند عریان

ز زخم ناوک پی در پی قضا چه عجب / عدوت گر نتواند که جان دهد آسان

که چون ز راه نفس عزم لب کند ز حشر / هزار بار نهد پای بر سر پیکان

حسود جاه ترا دولتت بگو بدهد / چو زهر در دهن ما را اگر شود پنهان

برآورد چو سنان کینه‌ات سر از دل خصم / بلی نگه نتوان داشت نیزه در انبان

خدایگانا بی جرم یوسف طبعم / بود ز قید زلیخای دهر در زندان

گر التفات تو ما را ازین نجات دهد / عزیز مصر فصاحت شوم دو تن را

شنیده که حکیم ازرقی درین معنی / چه خوش حدیثی آورده در زبان بیان

مثال طبع چو کان باشد و سخن گوهر / اگر طلب نکندش بماند اندر کان

همیشه تا که ز تابید ایزدی باشد / قرارگاه مه و مهر این بلند ایوان

بر آسمان معانی چو مهر و ماه نبات / بکامرانی و دولت هزار سال بمان

ای حریم درگهت دیباچهٔ خلد برین / خشت فرش آستانت دیدهٔ مردم نشین

هم بهشت از خجلتت دل بسته بر روی سپهر / هم ارم از غیرتت گم گشته بر روی زمین

چشم بد دور از رواق منظرت یا دا که هست / همچو طاق ابروی خوبان سزای آفرین

طاق ایوان هر شبی از قصر گردون بهر اینت / مینماید چون هلال عید از چرخ برین

بر کنارش فرش بزمت عکس جام زرنگار / هست بر پروانهٔ عیش ابد نقش نگین

میبرد صد فطرت از نقاش مانی فطرتت / پر بر دارند اگر از کار نقاشان چین

زایران کعبه بر گرد حریمت در طواف / طایران روضه بر اطراف صحنت دانه چین

طرفه گلزاری که در هر گام سیاری پراست / آرزوی دل پی آسایش جان غمگین

نرگست غیرت فزای چشم غلمان بهشت / سنبلت برهمزن سودای زلف حور عین

با دم عیسی هوای روح بخشت همنفس / با زلال خضر خاک جانفزایت همنشین

غم گذر بر خاطر مردم نکردی هیچگه / گر شدی آب تو خاک طینت آدم عجین

تا بنای فردوس قصرت بنای اوّلست / نقشبند خلد را نقش تو نقش آفرین

مرکز اقبال آمد آستانت آنکه هست / تکیه گاه خاکپای مهربانان وطین

دیدهٔ اختر شمارم دوش چون شد گرم خواب / دید مهر و ماه را با یازده کوکب قرین

بر رواق این بلند ایوان زروی مسکنت / پیش تخت یوسف مصری عدالت ساحتین

بانی بنیاد عدل و ماحی آثار ظلم / مقصد ارکان و انجم مرجع دنیا و دین

همچو طغرا بر فراز نامه میبارد رقم / حرف نامش را به آب زر کرام الکاتبین

خسرو گیتی ستان کز بوستان ملک او / یک خیابانست آب سند تا دریای چین

چون کنم اندیشه قدرش که گردون هفت جا / پرده افکنده است پیش چشم عقل دوربین

نعره خنگ آسمان شکل چنبر مانده است / دیده میباید زبس کز شوق داغش بر سرین

تا زی از گیسوی مشکین شب عزت بود / ازید آخر زمان ایام را حبل المتین

تا ورند از پرده ظلمانی شب سر برون / اختران بینند اگر در ابروی قهر تو چین

زانکه باشد در جهان بوی نبض غمازی شم / شد سفید از حسرت بزم تو چشم یاسمین

نافه را خاک رهت بر تن دراندر پیرهن / غنچه را خلق خوشت دم در دریده در آستین

پیش رخسار تو کی تاب تجلی داشتی / صورت آیینه را گر دل نبودی آهنین

گر فتد در آب عکس گوهر دندان تو / چون صدف گردد حبابش حامل در ثمین

به نگردد چو نتو گر چرخش بصد جان پرورد / ژاله کی گردد از سعی با لولو قرین

زاستان درگهت در دیده بینندگان / مینماید همچو خالی بر رخ دریا زمین

زهره باشد مطرب بزم فلک تزئین تو / تا قیامت پاش از شادی نیاید بر زمین

خدمتت را گر زحل شایسته اقدمی نهد / با همه گردنکشی داغ غلامی بر جبین

زود برچیند بساط شادمانی گر شود / طرح وضع مجلست فردوس خاطر را نشین

گر نسیم لطف تو یکره بر آتش بگذرد / شعله را سوسن شود یکسر زبان آتشین

خون شود دل در بر مشاطه احسان تو / بکر من از سرمه گر ماند تهی چشم نگین

پیش ارباب نظر خاک ره بکران تو / مایه لطف تو چون خاک ره روح الامین

از خواص ست در شب پا برون می افکند / خاطرم هر جا که دارد گوهر معنی دفین

غوطه تا در بحر مدحت داده ام اندیشه را / خامه ام مخبر نما شد خاطرم سحر آفرین

دختران خاطرم رو بند رایت بر الف / طبع گوهرزایم ار نبود بدست غم زمین

تا که از پای علوی اجهات دهر را / باشد اندر مهد آسایش موالید و بنین

چشم بد مهجور بادا از تو و اولاد تو
بالنبی و اله الطیبین الطاهرین

ای گلبن صبح از تو خرم / مشکین نفسی و عنبرین دم

ای مایه انبساط چون روح / در قالب آرزوی عالم

رشح کف دست تست دایم / کردته دامن تو شبنم
از وضع تو لطف طبع ظاهر / در طبع تو فیض روح مدغم
بی آرزوی تو بر نیاید / هرگز نفسی زچاه زمزم
اعضای زمین مفاصل آرد / جذب ارنکنی زپیکرش نم
ای گوهر تو در اصل خلقت / با آتش و آب و خاک توام
با نوح نشسته در سفینه / طوفانی ز طلاطم تو درهم
چون بختی مست پرده بردوش / هر موی بساط شوکت جم
بر چشم سفید پوش یعقوب / افکنده لباس نور از شم
حق پدری ز روی صدقت / ثابت شده بر مسیح مریم
پرنده ز تو هوای بی بال / گوینده ز تو صدای ابکم
بی یاریت از زبان سخن را / عزم ره گوش نامصمم
از همرهیت دو دیده هر سوی / آوانهٔ زیر شهپرت بم
ای قاصد بیکسان مشتاق / ای پاک روی ترا مسلّم
گر بخت رساندت بلاهور / بر خویشتن آن نگاه میدم

بفرست دعای بیر بایم … انجاکه نه تو نیز محرم
یعنی برای آصف عصر … کهف الوزرا غیاث عالم
دستورگزین که جود جاهش … خجلت ده آصف است و آدم
ای انکه قصت نکرده مدخل … بی سعی تو در امور معظم
روزیکه وزد نسیم لطفت … چین باز شود ز ابروی نم
افلاک زنند پای کوبان … چون برگ درخت دست برهم
ای آصف جم که سرفرازی … در شان تو آشتیت محکم
زانصاف تو در ممالک شاه … آلوده خون نکشت مرهم

ولیم

موی مژه بتان دیلم … با دست بدست زلف پرخم
خاکست بچشم نوک پیکان … انکشت نماست همچو مریم
کلکت که بود بروح حایل … ابرار نکشد از نهان تو نم
جز نیشکر از زمین نروید … دل خون شده در نهاد خاتم
از رشک وصال دوست کلکت … تاثیر فلک شد از تو ملزم
سررشته روزکار تابست

رایت چو کند متاع خود عرضه / رنگ از رخ اختران شود کم

طبعت بدقایق معانی / بی منت فکر تست ملهم

قدر و شرف کمال کردست / در حق تو اعتراف آدم

تعداد خصایل جمیلست / اندیشه نیاورد فراهم

ای آنکه ضمیر غیب دانت / رازی نگذاشتست من هم

زان روز که از ولایت رای / شد عزم در توام مصمم

بنهاد فلک بزیر پایم / از دور روز و شب زمانه سلّم

نه ماه زیاد تست تا حال / از بیستم مه محرّم

کین راه چو تیر میکنم طی / با همچو کمان قد همه خم

بگشا در دل برویم ارچه / گلشن نشود ز خار خرم

از درد فراق اگرچه شاپور / دم مینزنم از زکیف و از کم

چشمم ز جدائی تو کردست / هم چشمی رود خانهٔ زم

تا در ره اشتیاق جانرا / دادم بنوید لطف تو دم

مر سامعه را ز گوش صد میل / پیشیست ز شوق خیر مقدم

تا ز ره اتحاد و نسبت / با خوشدلیست خرمی ضم

جز خوشدلیست مباد و مساز / جز خرمیست مباد همدم

رفته اول چون زبان گیران زبان آورده ام / با سخنگویان ارمغانی از بیان آورده ام

هر کجا تیر دعائی هر کجا صید دلیست / در کمند افکنده ام یا در کمان آورده ام

میزبان لطف خانم منعم صاحب تمیز / مغز را مغز استخوان را استخوان آورده ام

بسکه معنی نازک و لفظم غریب افتاده است / هر ادائی را ادائی ترجمان آورده ام

هزل معنی نیست شعرم بلکه سحر است / زانکه در دلها فرو بیش از بیان آورده ام

کرده پنهان در سواد نظم خود آب حیات / بهر عمر خویش نام جاودان آورده ام

نوبهار است و گلی شگفته در باغم هنوز / برگ سبزی از برای دوستان آورده ام

با دو صبحم ناله در منقار بلبل میدهم / شبنم آبی بروی گلستان آورده ام

کرده دست میکده رهن سفال میکده / آتش زردشتی از دیر مغان آورده ام

راه دل زد چنگ و گشتم بر گریبان چنگ زن / نغمه ابریشم بتار ریسمان آورده ام

کی زدم حرفی ز حال خود که شهرت [illegible] / آفتی شد هر چه از دل بر زبان آورده ام

نخل آفت دیده ام با نو بهارم کار نیست
میرسد نوروز من و در خزان آورده ام

دل همان و غم همان و درد کم نه صبر بیش
هرچه با خود پیش ازین دم همان آورده

پرنیانی کرده ام در کارگاه خاطر طرح
پود او زین دست و تارش در میان آورده

روی چون زر پرده در بازار آن شکر فروش
وز لبش تلخی برخ زعفران آورده ام

از من ارزان کس متاع خویش نتواند خرید
اگر ز خجلت و از بازار جان آورده ام

کوه را از درد و غم بربسته بر فتراک دل
باد را از ضعف تن در زیر ران آورده ام

سجده گاه دیده میجستم بعالم بارها
تا بنقش پای شاهنشه نشان آورده ام

جان نمی‌باید تحفه زان سبب را آورده
مطلعی دیگر گرامی تر ز جان آورده ام

چشم و پیشانی ز قطب و فرقدان آورده ام
تا درش را سر فرو بر آستان آورده ام

خسرو خسرو نشان فرمانروای انس و جان
کز مدیحش خلق را خط امان آورده ام

بهر دفع چشم زخم روی ماه رویش
نسخهٔ حرز درفش کاویان آورده ام

از پی آویزه گوش عروس دولتت
فرقدان آسمان را ریسمان آورده ام

از طراز خامهٔ مدحش هر آنچه آید زیاد
خلعت بر قامت هفت آسمان آورده ام

کاویان

طوطی

طوطی خوش لهجه شد حرفش مدیح پادشاه … مرغ هر معنی کزین سبز آشیان آورده ام

عنکبوتان را ببین حفظش اندر ماهتاب … رشتهٔ نساجی از تار کتان آورده

خجلت دست و دلش افکنده خاکم در دهان … بر زبان هر گه حدیث بحر و کان آورده

مدح قصر قدر او هر جا که خواندستم ز شوق … قوت رفتن بپای نردبان آورده ام

از کفش رطب اللسانم لاف معجز میزنم … زانکه دریا را بصرف نان و دان آورده ام

نغمهٔ صیت صلایش بسکه سیر آهنگ بود … تا شده مهمان خوانش قوت جان

در جهان گوش گران زآوازهٔ مدحش نماند … داروی بیماری گوش گران آورده

غرقه ام در بحر مدحش وز پی باد مراد … دست چون کشتی برون از بادبان آورده

دولتش گفتا که هفت اقلیم را در زیر نگین … رفته در قبض تصرف چون عنان آورده

خطبه وا خوانده ام از شرق عالم تا بغرب … باج خرج از قیروان تا قیروان آورده

برده در بستان قدرش چرخ را دولاب وار … کوزه زانجم ریسمان از کهکشان آورده

سطوتش گفتا بضبط عالم کون و فساد … نه همین فرمان بقهر انس و جان آورده ام

کرده گرمی اعتدالی در بیابان باد را … بسته بر جمازهٔ ریگ روان آورده ام

بازویش گفتم که بستم چرخ برج هوس را … ره بگردن کرده از بهر کمان آورده ام

قیروان

آسمان گفتا که از بهر قسیم اسب او / جو ز نرخ خوشه کاه از کهکشان آورده‌ام

رایضش یعنی که کیوان گفت بهر ان شاه / رشک برق و غیرت باد و زان آورده‌ام

چارپای چار طبعش منحصر بر چار باد / گر بصورت پوستی بر استخوان آورده‌ام

گوی سبقت برده از چرخ نهم گر بی‌المثل / حمله بر آتش زند با دخیزران آورده‌ام

شد فلک تا از زمین بنهاد مش پا در رکاب / شد زمین هر که دستش بر عنان آورده‌ام

از وجودش نیستی در زیر زین عنبر باد / گر چه یکش در آغوش زان آورده‌ام

باز مانش رانده‌ام زین سوی در تجسیم تلخ زد / رفته و زان سو خبر آخر زمان آورده‌ام

بسته بر آخر طلسمی و آنکه هفت اقلیم را / زیر یک گامش که در طی مکان آورده‌ام

مادحش شاپور میکو بذر مدحش قاصرم / گنج گوهر گرچه در سلک بیان آورده‌ام

تحفه در خورد در کارش ندارم لاجرم / از دعا در دست سر آن آستان آورده‌ام

دولتش تا حشر باقی باد زین عالم دعا / از قفای یکدگر صد کاروان آورده‌ام

نیستم هرچند در تعداد استادان پیش / لیکن از دنبال پای میان آورده‌ام

زین نمط گفتم جواب شعر خاقانی که گفت
صبح دارم آفتابی از نهان آورده‌ام

رایض

خیزران

مرا که گل رخ یار است و گلستان کشمیر ‏ عجب نباشد اگر از ارم شوم دلگیر

مگر بجلد زمینش مقابل افتاده است ‏ که از صفا شده آئینه وار عکس پذیر

ز رنگ و بوی گلم فرش این گلستان کرد ‏ که مهربانی خارم شده است دامنگیر

بصفحه صفحهٔ خاکش نکو تأمل کن ‏ که هست آیت جنات عدن را تفسیر

به پیش نرگس او چشم فتنه ناپیدا ‏ بزلف سنبل او پای عقل در زنجیر

بعمر خضر بهاریست این گلستان را ‏ که تا بحشر نگردد شکوفه در روی پیر

کنون که خسرو گل ملک بوستان بستند ‏ ز باد موی شکافد و ز ابر عالمگیر

مثل بروزن و کاشانه گلشنست و قفس ‏ بعینه چمن خانه جنت است سعیر

ز شوق بال گشاید بجستجوی من ‏ به سقف خانه اگر بلبلی کند تصویر

بعزم گشت گلستان ز جعد طرهٔ حور ‏ نسیم روضه بصد شوق میکند شبگیر

ز اعتدال هوا خار مشتبه گردد ‏ درون پیرهن گلرخان بتار حریر

بروز نشو و نما بر هوا چو پرد مرغ ‏ بپای سبزه که آب روان شود زنجیر

گره در ابروی آب از ز باد بود کنون ‏ شکنج خنده پذیرد ز باد روی غدیر

ز باد معجز عیسی کسی نمی طلبد ‏ وگرنه می نکند جان ز هیچکس تقصیر

هوا چنان برطوبت که بر لب دریا / بدست ابر بهار است چشم بر اطیر

چنین نبست قضا نقش کارگاه چمن / چه کارخانهٔ مانی کنون نقش حصیر

فروخت یوسف گل پیرهن بقیمت خاک / اگر گرفت کسی در بهای خاک عبیر

ز شور قهقههٔ کبک سدره از خوبی / چو مار سیر نیاید صدا از کوه بزیر

فکند نغمهٔ بلبل بوستان شوقی / که غنچه نیز دهن جمع کرد بهر صفیر

بلبل اگر فصل گل خفت شود در چمن / غنچهٔ نسرین بود غنچهٔ او بی سخن

گر بگلستان بدی عیب نبودی یقین / بر تن یوسف چو گل باز کنی پیرهن

کان ز خجالت فکند لعل بدخشان بخاک / تا به نگین دان نشاند غنچه عقیق یمن

میل طبایع بباغ بسکه تعلق گرفت / در خم دام ار کند مرغ گلستان وطن

گر کنیش هفت عضو تفرقه بر شش جهت / پیکرش از چار حد جمع شود در چمن

تشنه تسلی شود از سخن آبدار / بسکه هوا در فتاد طبع موثر سخن

از نفحات بهار چرخ پر از سیمیا / باغ ارم جلوه داد در نظر مرد و زن

گر گذرد فی المثل باد بسیخ کباب / مرغ شود عندلیب شاخ شود بادزن

بسکه ز آبحیات ابر رطوبت گرفت
چشمه حیوان شد است چشمه چاه ذقن

رغبت بوس و کنار بسکه بدلها فتاد
همچو کبوتر نهاد غنچه دهن بر دهن

تازه هوا نرم شد چون تن ترک ختا
موی ز لغزندگی پا ننهد در بدن

دور نباشد بسی گر ز تقاضای وقت
شمع فروزان کند نشو و نما در لگن

تیشه ز رشح سحاب چون شرر افشان شود
سبزه دمد خضروار از قدم کوهکن

زلف مسیحا صفت تازه نمودار شد
در چه بیژن فکند طره سنبل رسن

لطف هوا در جهان بسکه باثر علم
موج زن اندر نسیم آب بدن ز عدن

بسکه سخن را دهد آب و هوا شاخ و برگ
باد رساند بگوش یک سخن از صد سخن

دم نزدم مرد وار چون بزندان تن
تا ز خموشی تنید بر نفسم کار تن

از دو طرف دیده تا بجگر بسته ام
کوزه دولاب وار اشک چرخ زن

باد نوروزی سحر که مژده فصل بهار
با چمن گفت از زبان نکهت مشک تتار

وه چه دلکش مژده بود اینکه باز آغاز شد
جلوه سرو و صنوبر شورش زاغ و هزار

غنچه را دل شد تهی از راز عنبر بو نسیم
لاله را پر شد دهان از ابر مروارید بار

نکهت باد صبا فیض از دم جبریل داشت ورنه آبستن چسان گردید بکر شاخسار

در چمن از باد شبگیری نوا شد ارغوان گر درخت وادی ایمن همی برزد شرار

اینک اینک از کنار جوی می‌آید نسیم دوش بر دوش صنوبر دست بر دست چنار

تا مبادا شاهد گل بگذرد بر هم نزد نرگس مخمور یکدم دیده امیدوار

باد نوروزی اگر مستی نیارد پس چرا لاله گشت افشان و خیزان بر کنار جویبار

ای حریفان خوردن می شیخ نایق تهمت است گر دماغش کرده استشمام بوی کوکنار

بلبل بیداد پنجو گشت هنگام صبوح غنچه سرمست سر برداشت از خواب خمار

اینچه اعجاز است حیرانم که از باد سحر هوشیاران مست میگردند و مستان هوشیار

ابر نیسانی نمایان نیست از بالای کوه خواسته است از داغهای لاله دود از کوهسار

روشنائی دل ابر از شعاع برق نیست بلکه روشن گشت از فیض هوا طبع بکار

از تن آب روان اجزای ارضی شست ابر جز تری چیزی نشاید یافت از ابر شکار

محو شد هر گوشه قندیلی گر آهن داشت یخ غالبا آهن بیا گردید سنگ کوهسار

تابش خور گوئیا خاصیت مهتاب یافت زان کتان برف را بگسست از هم پود و تار

خور ز کوه آمد برون با کشنده شاه خاور صبحدم بر کوهسار گر مرکب ابلق سوار

با هزاران حشمت و شوکت ز مشرق میرود / جانب مغرب باستقبال شاه نامدار

المحیط المکرمت کاو روزگاه عرض جود / دستی از دریای عمان دستی از ابر بهار

خیزد از باد سموم قهر او گرد از بحور / وز هوای لطف جان بخشش چکد آب از غبار

کشتی فتح جاودانی را تیغش را بای مرد / چون قضای آسمانی قدرتش را استیار

خنگ خوش رفتار او بادی بود بی اضطراب / تیغ آتشبار او آبی بود بی زینهار

ملک معموری بود غاری ز سنگ عافیت / عیب باشد بعد ازین گفتن کلام بی شعار

ای بخاک درگهت احرام علوی را مسیر / وی برای قابلیت

فتنه را در عهد عدلت پاسبان گر خواب دید / باده را در دور حکمت کشته کیفیت خمار

تا نگیرد مجرمش عدلت باسقاط چنین / بگذرد باد صبا شد از درخت میوه دار

نقشبند و پیکری هر دم وی لوح خاک / نیزه در دستت مگر شد خانه صورت نگار

در چمن گر بگذری از گرد راهت میشود / زلف سنبل عطرسای چشم نرگس سرمه دار

مژده پیراهن یوسف صبا دارد مگر / پرده بزم ترا بر داوامان پرده دار

تا حد هر چیز پیدا از شمار هست و قیاس / تا مدار کار عالم بر ثباتست و قرار

بخت با دولت قرار و تخت بادا با ثبات / ملک بادا بی قیاس و عمر بادا بی شمار

زانزمان کامد بدا این تند باد مهرگان ... باغ خضرا رنگ برکرد دست رنگ زعفران

گشته در عالم عیان آثار زردی زآب نان ... کهربا از مهر بر انگشت بستت آسمان

تا که بنویسند تعویذ از برای طفل باغ ... شاخ سنبل مینکی آورد دست مشک و زعفران

باد در بستان و آن آورده است او در نشان ... ابر از گردون فشانده دامن گوهر فشان

چون صدف با دختران نا سفته دارد در بکف ... همچو افعی شاخ نرگس مهره دارد در دهان

تا چو پروین خوشهٔ انگور گشت از برگ دور ... چون سهیل از نار پیدا گشته اینک ناردان

پیش ازین گر شاخ اگر بودی چو طوطی سبزپوش ... گشته رنگین همچو طاوس این زمان برگ رزان

آب صوفی طبع اگر زین پیش ازرق پوش بود ... خرقهٔ صد پاره پوشیدست از برگ این زمان

تا هوا دم سرد شد هر که بجنبد نسیم ... سبزه از سرما بزیر برگ میگردد نهان

در چمن اکنون نه دست انداز بازوی چنار ... با همه گردنکشی باشد چو مظلومان خیان

راهزن با دختران در باغ بیرون میکند ... از سر او یک عمامه از سر این طیلسان

نو عروس بوستان از بیم پیرعضی گریخت ... در پناه بندهٔ درگاه دستور زمان

آنکه هرگز ره ندارد در جهان جانفصل ... در حریم چار باغ دولتش باد خزان

ای امین قصر قدرت عرصهٔ هشتم فلک ... وی زمین دست جودت دامن هفت آسمان

ازحوادث بوده درگاه توگیتی را پناه
در ثوابت گشته اقبال تو عالم را زمان

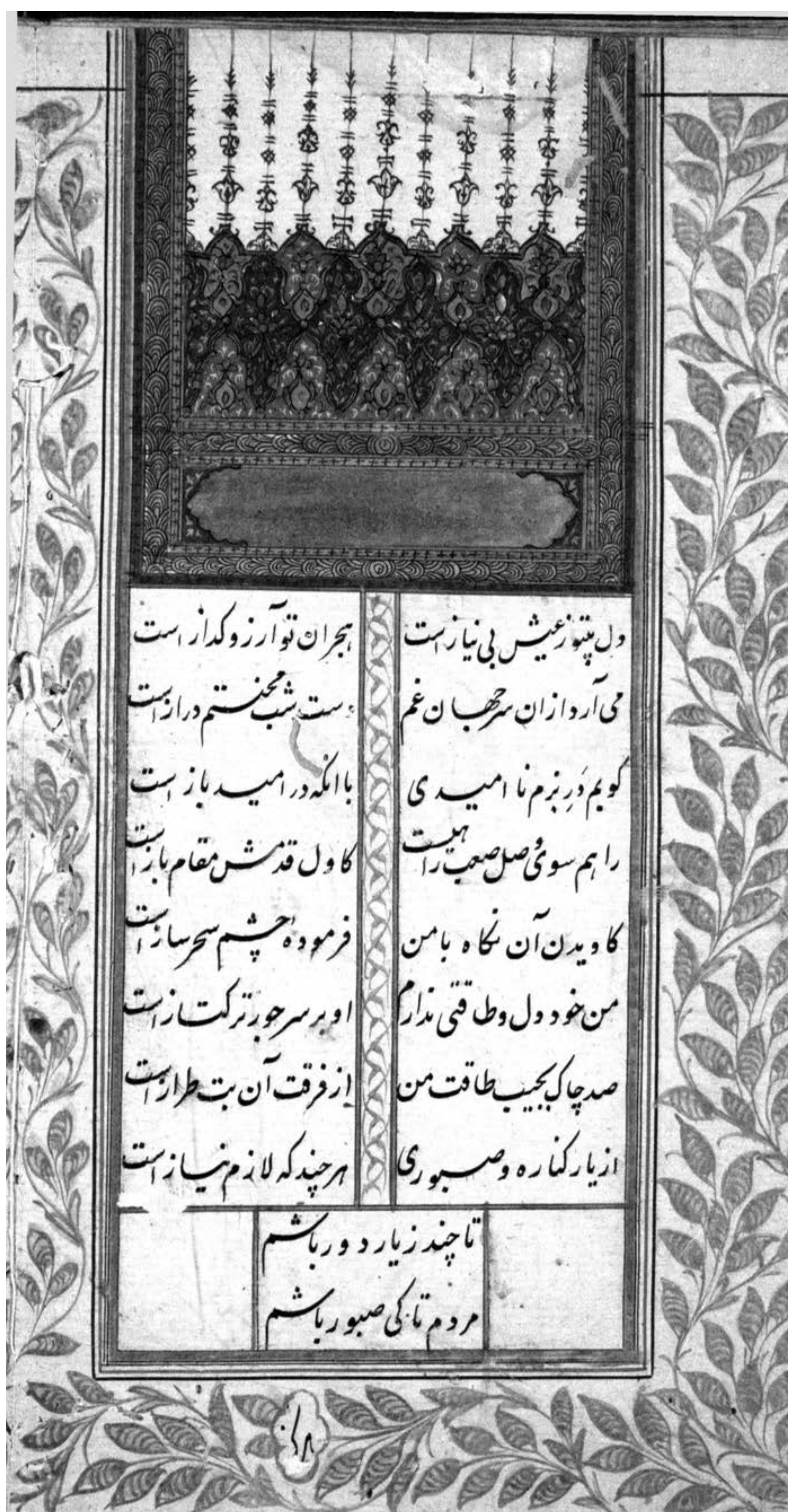
گرنه رزق خلق را بودی کف رادت کفیل
همت کی پا نهادی برسر این خاکدان

قدرتت انگشت اگر بر پلهٔ مشرق زند
بعد ازین برعکس کرده دور چرخ آسمان

۵




IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04



دل بتو ز عیش بی نیاز است | هجران تو آرزو گداز است
می آرد از آن سر جهان غم | ست شب محنتم دراز است
گویم در بزم نا امیدی | با انکه در امید باز است
راهم سوی وصل صعب راهیست | کاول قدمش مقام باز است
کا دیدن آن نگاه با من | فرموده چشم سحر ساز است
من خود دل و طاقتی ندارم | او بر سر جور ترکتاز است
صد چاک بجیب طاقت من | از فرقت آن بت طراز است
از یار کناره و صبوری | هر چند که لازم نیاز است

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

هرگز نفسی چنان نباشم … کز هستی خود بجان نباشم

چون یاد سفر کنم که چندین … سنگ ره این و آن نباشم

باری چو بکام دشمنانم … بار دل دوستان نباشم

آیم چو شرار برون کانون … چون دوده بدودمان نباشم

زنیسان که زغم شوم زمین گیر … گر آب شوم روان نباشم

یارست بدشمنان من دوست … من دشمن خود چنان نباشم

با غیر اگر مرا دهد دست … در زیر یک آسمان نباشم

شب نیست که از فراق رویت … در دسر پاسبان نباشم

تا چند زیار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

آنچشم که آفت جهان است … آشوب دل و بلای جانست

از چشم تو اولین نگاه است … کز فتنهٔ آخر الزمان است

جهان نیاز کیست یارب … کز بادهٔ ناز سرگران است

در سینهٔ کبوتر دل من … مرغیست که دوزخ آشیانست

پرهیز ز من که بخت شورست / سرمایهٔ شورش جهان است
شبهای غمم ز بس درازی / بگذشته ز عمر جاودانست
چندین ظلمات وحشت انگیز / در روز سیاه من نهان است
از صبر من سخن مگویید / یکره گفتم سخن همان است

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

از خنده گره ز لب چو بگشود / شد مغز در استخوان نمک سود
تبخاله بر آمد از لبانش / چون وقت سخن بلب شکر سود
کیفیت آب خضر دارد / در ساغرش آن لب می آلود
خواهم دل خونچکان برآرم / تا آتش سینه کم کند دود
بی دوست نظر ز پیش پایم / یک گام زیاده تر نه پیمود
دستم چو ز دامنش جدا گشت / دیگر سر آستین نفرسود
کامم همه آنکه غیر میخواست / کارم همه آنکه هجر فرمود
ناصح چه دهی بصبر پندم / کو صبر کجاست کاش میبود

تا چند زیار دور باشم | مردم تا کی صبور باشم

هر آه که از جگر نبوده است | در هیچ دلش اثر نبوده است
یکره برخ تو سیر دیدن | در طالع چشم تر نبوده است
دل در شب طرهٔ تو دیده است | آن فیض که در سحر نبوده است
با چشم تو گفته ام غم دل | زانسان که ترا خبر نبوده است
در گردن آرزو دریغ است | دستی که زغم بسر نبوده است
خاکست بکار عشق شاپور | داغ دلش آنقدر نبوده است
دو شمم ز هجوم ناصبوری | بر ناله ره گذر نبوده است

تا چند زیار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

عشق از سر زلف صید بندی | تا بنده بعشق من کمندی
ما کوه تحمل تسلیم مارا | از زخم نمیرسد گزندی

پستیم چو خاک راه و داریم / بر چرخ تغافل بلندی

برگرد تو عاشقان بسوزند / صد خانه ز غیرت سپندی

چون قد تو بر قبا ندیدست / کس صورت سرو در پرندی

رخسار بکنده ام بناخن / کز گریه شده است آبگندی

چون مار گزیده می هراسم / از سایهٔ عنبرین کمندی

چون با تو نمیتوان نشستن / ای قبلهٔ هر نیازمندی

بنشینیم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

پروانه خالت ای دلارام / دلکش تر از آشیان بود دام

غمهای تو بر تمام عالم / شادی شده چون مصیبت عام

آن تشنه لبم که آبم از سر / صد نیزه گذشت و تر نشد کام

شاد ار کندم کند بوعده / ور بوسه دهد دهد به پیغام

بیمار نسیم کوی یارم / کانجا دو هوا بود بیک کام

کز آنکه بهجر رفت عمرم / تاوان نتوان گرفت از ایام

چون بو [illegible]

چون مورچه که پر برارد | می میرم اگر برآیدم کام
بیم است که چشم کافر او | شمشیر قضا نهد در ایام
آموخته از دلم که یکدم | در پهلوی من نگیرد آرام
تا تخته سینه مرا قرینست | آن طفل بمن نمیشود رام

بتسلیم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

از عارض یار زلف دلبند | برگشته چو بخت از خردمند
طومار تنم ز داغ مهرش | مهری دارد بهر سر بند
عشق آنچه ز مهر کرد با من | هرگز نکند پدر بفرزند
چون دانه در محبت اوست | تخمی که نمی شود پراکند
بیمارم و از طبیب عشق | گر آب طلب کنم دهد پند
بی لعل لب تو در مذاقم | تلخست چو می حکایت قند
مجروح دلم پر از نمک کرد | هر کینه که دوخت بر شکرخند
زان نخل مراد چند باشم | از میوه و گل بسایه خرسند

رفتیم که بپای مردی صبر — سعی از من و یاری از خداوند

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

عالم همه پر گل است و گلزار — ما دوخته ایم دیده بر خار

عهدی تو بکن و گر نه رفتیم — از سایه این شکسته دیوار

یوسف نخرد کس از کسادی — وقتی که عزیز نشد خریدار

محراب نماز و سبحه ذکر — بی یاد توام بت است و زنار

گر بی گنه ار گناهکارم — با من بسزای من بکن کار

من صبح ندیده ام چه دانم — کین روز منست یا شب تار

مدهوشم ازان لباس پرنوش — بیهش نکند ز خود خبردار

بی دوست بکام دل نخواهم — گر بخت شود ز خواب بیدار

اکنون که براه انتظارم — چون پای فتاد چشم ز کار

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

میزان وفا دلا بلاجوست — اندوه تو سنگ این ترازوست

مخرام که آب زندگانی — از شوق لب تو بسته برجوست

قربانی تیغ بر گلویم — از من تا مرگ یک سر موست

بوی جگرم دلیل عشقست — رسوائی من همیشه از بوست

گر برنکشد سپهرم از سر — صد سال بسر برم درین پوست

با غیر دو روست یار یکدل — با ماست که ده دلست و یکروست

کارش همه کشتنست گوئی — ناقوس اجل بگردن اوست

از نکهت تیغ مشکبویش — زخم دل خسته نافه آهوست

تا چند زنم محبت و جوشش — سر بر در دشمنان که یادوست

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

عشق آمد و روزگار برگشت — دوران ز سر قرار برگشت

دردا که پی گزیدن من — بخت سیهم چو یار برگشت

صبرم که بعشق در جدل بود — از معرکه زخم وار برگشت

خونابه حسرتست در دل … آبم که ز روی کار برگشت

از من که بکام دشمنانم … آن دشمن دوستدار برگشت

تا بوی تو سوی من نیاید … باد از ره انتظار برگشت

برکردن ره کند فراموش … پایی که ز کوی یار برگشت

بنشینم و خویش را دهم دل

بر دوری دوستی نهم دل

با آنکه فسرد جسم و جانم … دل سرد نشد ز دوستانم

چون دست شکسته بار گردن … پیوسته و بال دوستانم

از شومی آه سرد دایم … شرمنده باغ و بوستانم

رنگم دل نوبهار بشکست … تا باز چه گل کند خزانم

نگشاده ز دیده هر شب آغوش … در حسرت خواب پاسبانم

تا غیرت عشق پرده دار است … دورم ز درم گر آستانم

روزم سیه ار بود عجب نیست … خصمست شب سیه زبانم

نایاب تر از رگ زمینم … گم گشته تر از بی زبانم

خواهم دمی صدره شوم قربان آن دیوانگی | کز صبر عقل و دین و دل بیگانه میسازد مرا

رنج خمارم بر خشش دارد سر خون ریختن | داروی صبرم میکشد پیمانه میسازد مرا

دست از بنای عافیت شاپور شستم در غمش
کین گریه بنیاد دگر ویرانه میسازد مرا

چه در سر است دگر چشم هرزه جنگ ترا | که بسته راه تبسم دهان تنگ ترا

به تیر غمزه دلم را نوازشی فرما | که راه آشتی و اشود خدنگ ترا

لبالبست چنان از نگاه خشم آلود | که جای صلح نماندست چشم تنگ ترا

بیا بیا که تف آتشین غضب داده است | طراوت دگر امروز آب و رنگ ترا

بوعده خاطر شاپور کرده خورسند
هنوز خوب ندانسته ریو و رنگ ترا

خوش آن زمی که از بیتابی دل رو نهم اینجا | نشینم دست تسکین بر دل بدخو نهم اینجا

چو آتش هر کجا از سوختن آسوده‌گی یابم | ز خاکستر بسازم بستر و پهلو نهم اینجا

نشین بر کفه میزان حسن یوسفی با من | دو عالم را بسودای تو بر یکسو نهم اینجا

من دیوانه را شب بر سر کویش بس اینجا نبت | که پهلو بر زمین و سر بر زانو می‌نهم اینجا

غم دل در حضور مدعی پیشش فرو ریزم / مگر بار دلی بر خاطر بد گو نهم آنجا

ز غیرت خاک شد شاپور از بزم وصالم دل
چرا تهمت بتیغ غمزه جادو نهم آنجا

مهر رها کند بتو جاه و مقام خویش را / روی برویش ار کنی ماه تمام خویش را

نام لب تو میبرم کاید م آب در دهان / تا بگلو فرو برم تلخی کام خویش را

چون برقیب بینمت دوش بدوش همزبان / منکه برشک ار برم پیش تو نام خویش را

یکدمه آب زندگی کرم کجا کند سرم / رو که بآن نمیدهم شرب مدام خویش را

همچو فریبی حزین بیتو مقیم گلخنم
عشق تو برده از سرم یاد مقام خویش را

چو در طرب کشاید ز نوای عود ما را / که زهر ترانه او المی فزود ما را

تن ما چو ذره دارد بفراق دوست خالی / که بصد چراغ نتوان بکسی نمود ما را

ز غرور حسن نازی که بران سرشت دانم / که دل آشنا نگردد بتو زود زود ما را

سر اگر غبار گردد بهوش کسی چه داند / که فزون شود گرانی بدل حسود ما را

سر اگر نیاز پیچد ز نیاز زورمندان / کس ازو چرا برنجد چو نیازمود ما را

زیر و زبرم غم تو کردست — کارم ز سپهر واژگون نیست

زلف تو شد آفت دماغم — دیوانگی من از جنون نیست

حیران دلم که از درونم — غایب شده است و در درون نیست

دنبال نظر مرو که دیده — گمراه کن است و رهنمون نیست

آخر نه تهی است ما گرفتیم — کین کاسهٔ شیر سرنگون نیست

بد مهر ز نامرادی من — گفتم مگر آگه است چون نیست

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

در کوی تو کس گذر نینداخت — کو خانهٔ خویش بر نینداخت

دیوار غمی نماند کو را — سودای توام بسر نینداخت

بگذشت دمی که کفر و دین را — زلف تو بیکدگر نینداخت

مجنون دل من که پیش تیغت — تا کشته نشد سپر نینداخت

بر کشت امید تشنهٔ من — ابر کرمی گذر نینداخت

بدگوی ندید عیب مردم — تا پردهٔ خویش بر نینداخت

کی دید بسوی من که رویش | باغ و گلم از نظر نینداخت
یکبار نشد که وعدهٔ او | شب را بدم سحر نینداخت
برگرد سرای او ز پرواز | تا مرغ امید پر نینداخت

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

هجر تو چها نکرد با من | با او نبست درین دیار با من
چون روز بد از درم در آمد | چیزی که نخواهم از خدا من
آنروز که آمدم شنیدم | از کوی تو بوی کربلا من
از سستی خود چنان گذشتیم | کز مرگ بسی ره است با من
از کوی تو کنده باد بیخم | گر سبز شود بباغها من
کو تیغ بکش بقصد خونم | تا جان بدهم بخون بها من
تو زلف بباد داده وز رشک | انداخته جنگ با صبا من
گر زنده بدام افتدت | این بار شوم وگر رها من
بنشینم و خویش را دهم دل | بر دوری و دوستی نهم دل

گمان تو

مژگان تو تا ردوش بردوش   جمعند بقصد غارت هوش

هر چشم زدن ز شوق گیرند   چشمان تو فتنه را در آغوش

از حسرت نیش غمزهٔ تو   خون در رگ شوق میزند جوش

بازار هزار بت شکست است   زلفت که نهاد پا بر آن دوش

از بیخودی نسیم زلفت   در دل شودم نفس فراموش

درد از تو بصد بهای جان   امروز چو میخرند بفروش

آنرا که دل از فراق ریش است   نتوان گفتن منال و مخروش

بی یاری و آنگهی صبوری   این قصه اگر دلم کند گوش

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

شد باز بدل ز حسرت نو   غم ساکن و صبر در روا رو

پروانه چنان ز شمع واسوخت   کز سایه نمیرود به پرتو

مرغ دل اسیر زلف و خالست   نه بستهٔ حرص گندم و جو

داغی سوزم بروی داغی   چون کهنه خویش را کنم نو

با غمزه پرفسانه او — یکحرف بگو هزار بشنو

زابروی کجش من آنچه دیدم — دیوانه به بیند از مه نو

راجع شده اخترم به پستی — چون کوی روا بجانب کو

من طالع خویش آزمودم — بی فایده تا کی این تک و دو

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

نظاره گل میسرم نیست — مرغ چمنم ولی پرم نیست

کی بود غم خودم که باشد — پروای دلی که در برم نیست

در کار من از کشاکش چرخ — محکم گرهی چو اخترم نیست

داند همه کس که قاتلم اوست — حاجت بگواه و محضرم نیست

با دوست برای خون شاپور — دعوی چکنم اگر پرم نیست

سیمای غمم ز چهره پیداست — آن تیغ نیم که جوهرم نیست

بیم ز گزند آن نگاه است — اندیشه ز تیغ کافرم نیست

چون گنج بدست مرد مفلس — دارم غم یار و یاورم نیست

از دل براد میکشم آه — کائینه رخی برابرم نیست

برگشت چو بخت یار برگشت — امروز که یار و یاورم نیست

بنشینم و خویش را دهم دل

بر دوری دوستی نهم دل

بسم الله الرحمن الرحیم

ز خط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را
ز خاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

چه مذهب دارد آن ظالم چه ملت دارد آن کافر
که غارت میکند چشمش دل گبر و مسلمان را

در رحمت نگردد بسته هرگز لیک میترسم
که محتاجان در او تنگ آرند درمان را

ردائی نیست بر دوشم که گردد عیب پوش من
بچاک سینه پنهان میکنم چاک گریبان را

بهنگام کسوف از مادر گیتی مگر زادم
که صبح طالع من داغ دارد شام هجران را

ز وصل کعبه گر دورست چشمم این ثوابش بس
که آبی میدهد در راه او ریگ بیابان را

نظر بر زخم من شاپور هر کس کرد میگوید
که زهرآلوده مژگان گشت خون آلوده ما را

میکند پیوسته دل انکار بر کردار ما | از چه پیمانی الست از راست ناید کار ما
جلوه و ناز و نگاه و عشوه و بوس و کنار | دستکه بسیار دارد حسرت بسیار ما
چون دل افسردگان هرگز نخواهد گشت گرم | روزگار آتش غم ندگر زانکه در بازار ما
آسمانش مهر یکعالم پریشانی نوشت | عقده بست آشفتگی روزیکه با دستار ما
کلبهٔ ما از تو شد سنگ ملامت را نشان | همسر منصور شد آخر سر دیوار ما
یکدو روزش از هوس بند حمایل ساختیم | عاقبت فتراک دل شد رشتهٔ زنار ما
از ترنج غبغبی صفرای دل رونق شکست | آن خجل واز کف رفت سودا میدهد آزار ما

توبه را شاپور لب بستیم پیش لطف دوست
بر در رحمت چه گوید خلق استغفار ما

گر باز کشائی سر زلفین بخم را | از هم بر بایند پریشانی هم را
در سینهٔ بی کینهٔ ما صلح نمودند | گر دشمنی بود بهم شادی و غم را
با این رخ اگر از در میخانه در آئی | بر خاک کشد نالهٔ ناقوس صنم را
گردم سر آن چشم غزالانه که خون کرد | انداز نگاهش دل آهوی حرم را
فریاد ز چندین دل آزرده بر آمد | در کوی تو هر جا که نهادیم قدم را

شاپور گرت نقد حیاتیست بر افشان — موقوف شمردن چه کنی این دو سه دم را

بذوق میکنم تکرار نام دلستانی را — که دل در سینه پندارد که میبوسم دهانی را

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همیدانم — که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را

ز سوز عشق مغزم شعله ور شد نیست باور — بسنگ امتحان بشکن ز جسمم استخوانی را

بیار آورد چندین نخل حسرت در دلم دوران — یکی ننشاند بر دامان من سرو روانی را

بمصر دلبری برهم خورد هنگامهٔ یوسف — چو در بازار رعنائی بیاراید دکانی را

نماید تا ابد تیره چو قوس ابروی جانان — بزور بازوی خوبی چو آویزد کمانی را

گرانی میبرم شاپور از کوئی بصد حسرت
خجل گشتم ز بس تصدیع دادم آستانی را

هرگز ره مراد نه پیموده ایم ما — لب از سوال کام نیالوده ایم ما

عشق آنچنان بشیوهٔ مجنون نمانده است — صد درد و داغ دیگرش افزوده ایم ما

خائیده اند سگ منشان استخوان ما — پرهیز ای همای که آلوده ایم ما

گر خاک گشته ایم از آنکو نمیرویم — در چشم مدعی نمک سوده ایم ما

آیینه وار پرتو مهر و محبتیم
کهگل بر آفتاب نیندوده ایم ما

خواری کشان عرصهٔ کوی ملامتیم
هرگز بعمر خویش نیاسوده ایم ما

شاپور با رقیب چرا سر بسر نهیم
عمری بسلک اهل وفا بوده ایم ما

برد براه عدم درد هجر یار مرا
نگه ندارد اگر ذوق انتظار مرا

نیامدی تو و در پیش اشتیاق امروز
امیدواری من ساخت شرمسار مرا

نهان ز شادی وران نگاه داشته است
برای روز بد خویش روزگار مرا

خوشا غرور محبت که تا شدم عاشق
نیامده ست فرو سر بهیچ کار مرا

ز دست همت پست از نهال و شاپور
گلی بچیدی و کشتی ز خار خار مرا

ترنج غبغب او کند دارد بسکه دندان را
خیال سیب سیمین میکنم سیب زنخدان را

چو خواب آلودگان گشتم پریشان گر نه بینداری
که در شبهای زلفش دیده ام خواب پریشان را

شکر تلخی کند در هند اگر تلخ آورد پاسخ
نمک شیرین شود در کان چو خنداند نمکدان را

خدا را ای مسیحا دم دوائی بخش از آن لعلم
که مفلس تر ز دردمند دوائی نیست درمان را

تو در بازار چون پیدا شدی خلقی شد طا ... / که یوسف پیش ازین بهر چه چندست دکان را

بجنت چون بتشریف آبروی گندم‌گون / فریب غشوه‌اش بیرون کند از روضه رضوان را

سر زلفش چو چوگان چون شود با پای همسایه / زجیب تکمه بیرون افکند گوی گریبان را

هجوم درد او شاپور کی بندد زبانم شد / زبانم لال شد وقتی که بردم نام درمان را

نمیگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را / اگر جایی گرفتاری ببینی یاد کن ما را

تزلزل تا بکی یکباره دست از عهد کوته کن / خلاص از زیر این دیوار بی‌بنیاد کن ما را

زدام و دانه بیمی نیست ما را بیهار ابدیل / خبردار از نگاه گرم آن صیاد کن ما را

تفاوت چیست لطف و جور یکسانست پیش ما / تو میدانی بهر نوعی که دانی شاد کن ما را

گر از وصل بتان شاپور روزی دولتی یابی / چو عهد بینوایی گاه گاهی یاد کن ما را

سودای دل باز از خرد بیگانه میسازد مرا / این عشق و این بیطاقتی دیوانه میسازد مرا

از شعله خرمن سوخته دارد بسی هنر من / جان میدهم از شوق اگر دیوانه میسازد مرا

پیشش غم پنهان خود با آنکه پنهان گفته‌ام / این گفتگو در شهر و کو افسانه میسازد مرا

این لحظه که از کشاکش شوق	افتاده بدست خود عنانم

بنشینیم و خویش را دهیم دل
بر دوری دوستی نهیم دل

امروز متاع دیدهٔ پاک	در شهر برابرست با خاک
ننشسته بچهره ام غباری	کز آب در آستین شود پاک
ساقی قدحی که از فروغش	در موسم گل خزان کند تاک
گشتیم بعالم و ندیدیم	جای بفضای سینه چاک
شادم نکند بخوردن غم	فربه نشود کسی ز امساک
سرمایهٔ صد هزار درد است	برگ غم او چو برگ بر خاک
چون غرقهٔ غم قیم با امید	آغوش گشاده ام
اکنون که زمانه کی به شب خواب	پای طلبم بدامن چاک
زینگونه که کوته است دستم	از دامن آن نگار چالاک

بنشینیم و خویش را دهیم دل
بر دوری دوستی نهیم دل

از یک شکم اند زاد توام — زلف تو و روزگار درهم

از دامن غنچهٔ لبت بود — دریوزهٔ آستین مریم

تا تیغ تو در میان میانجی است — جنگ است میان زخم و مرهم

تا چند برگ وعدهٔ تو — گیرد شب انتظار ماتم

دریاب که بی تو از حیاتم — ماندهست دمی بکیفش کم

محنت زده داریم که یارب — وقتت خوش باد و خاطرت هم

از خواری عاشقان برافتاد — در عهد تو عاشقی ز عالم

بشکفت رخش بمن که هرگز — گلشن نشود ز خار خرم

تشت بدامنم که بنشست — هرگز بگیا ز خشک شبنم

چندین چه دوانیم پی خویش — جائی بنشین دلا که من هم

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

دل از ستمش تمام خون نیست — طالع بمراد دل زبون نیست

مگذار که دامنت بگیرد — آهم که کم از هزار خون نیست

زدل فسرده شاپور اثری ندادرا هست ‌‌ نه حرارتی نه سوزی چو کشتی دود ما را

بهر کس گفتم از بیطاقتی افسانهٔ خود را ‌‌ فکندم بر زبان مردمان جانانهٔ خود را

دلم جای دگر گم گشته و در جستجویش من ‌‌ دمی صد بار برهم میزنم کاشانهٔ خود را

ز بس گز سیل اشکم گشته ویران خانهٔ مردم ‌‌ بصد تشویش پیدا میکنم ویرانهٔ خود را

من آن مرغم که از ننگم نیارد کس بدام من ‌‌ بهیچی چون منی ضایع مگردان دانهٔ خود را

ز بس خون گریه کردم بی می لعل لبش هر دم ‌‌ لبالب ساختم از خون دل پیمانهٔ خود را

ببدنامی شد شاپور آخر در جهان شهره
ز مردم بهر غیرت گوش کن افسانهٔ خود را

هر قدم از ضعف پا دارد روان خویش را ‌‌ گر بموری مژده بخشم نیم جان خویش را

خدمتم زنار زلفانرا مگر شد قبول ‌‌ سبحه سان صد جا اگر بندم میان خویش را

تن که از هجران چنین فرسوده گردد چرا ‌‌ طعمهٔ مرغی نسازم استخوان خویش را

تا بکی از سوز پنهان شعله زد دم در دهان ‌‌ سوختم تا کی نگهدارم زبان خویش را

کوه کوهی میکنم شاپور از بس ضعف تن ‌‌ تا بلب نزدیک میسازم فغان خویش را

ز لوح سینه شستم پاک حرف بیگناهی را
بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را

نهانی صد اشارت داشت با من چشم خونریزش
که بموجب بخون خویش میدادم گواهی را

بقید زلفش از زیبائی دل زار بر بستم
طپیدن سست محکمتر کند دو کام ماهی را

بخنجر خویش را در دست و پای قاتل اندازم
نمیدانم من مسکین طریق دادخواهی را

ز ضعف تن گرفتم ناله شبهای نمیخیزم
نمیدانم چه افتاد است آه صبحگاهی را

بزمش مدعی رخساره از می لاله گون دارد
من از غیرت ببیلی سرخ دارم رنگ کاهی را

بیا در مجلس رندان و دور جام جم بنگر
بنه شاپور از سر دعوی صاحب کلاهی را

ز نقص عشق فارغ دارد از من دلنوازم را
که ضایع میکند عیب تهی دستی نیازم را

چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خویش را همدم
مسوزانم که افزون میکنی سوز و گدازم را

چه پوشم عشق و رسوائی ازین طاقت چو من بیرون
گریبان چاک شد صبری که میپوشید رازم را

ز فکر زلف او خاطر بزنجیرم کشید آخر
جنون کوتاه کرد اندیشه دور و درازم را

دری از آرزو شاپور بر خود بسته نگذارم
مگر روزی نظر افتد بکارم کارسازم را

شبها پی سراغ دل خود چراغها — در سنگنای سینه فروزم ز داغها

بزم طرب ز گریهٔ من موج خیز شد — در گردش آمدند چو کشتی ایاغها

از گل نمونه اخگر گلخن مرا بس است — دیوانه را چه ذوق ز گلگشت باغها

آورد باد صبحدم از جعد کاکلی — بوی خوشی که ساخت پریشان دماغها

شاپور هیچ جا خبر دل نیافتم

صد بار بیش اگرچه گرفتم سراغها

گفتم مگر دلخوش کنم بی رویش از گلزارها — صد سرزنش از هر طرف کردند دلزارها

از بسکه من فرسوده تن سودم بدیوارش بدن — برگرد کویش نقش من ماندست بر دیوارها

با جانم از سوز درون ناوک زنی شد گرم خون — گر سینه می آرد برون آن نوک پیکان خارها

تا در چمن گردی گذر با روی چون گلبرگ تر — شستند گلها سر بسر از غم بخون رخسارها

اکنونکه داری کرتی شاپور خواهد غزلی

آری ندارد قیمتی عاشق درین بازارها

در خموشی اثر از غنچهٔ پنهان نه ترا — نه مرا راه بدان لعل سخنگو نه ترا

غدل نزل جگر سوخته از دل بنده — کین سیه کاسه مرا ساخته مهمان نه ترا

نذل

نعدل

خبر سیه روزی خبر دل شکنی در همه عمر
نه مرا رنگی از آن زلف پریشان نه ترا

دل که کم شد ز یکی هرزه پس نتوان رفت
نه مرا باشد از آن کم شده نقصان نه ترا

جان بی تازه کن ای شیخ که قسمت شده است
خضر را زندگی چشمه حیوان نه ترا

ملک معنی بکسی نیست مسلم شاپور
هرزه دعوی چه کنی مهر سلیمان نه ترا

چنان ز شمع رخش روشنست محفل ما
که ماه وام کند روشنی ز منزل ما

هزار جا سر تسلیم بر زمین آمد
بلند گشت مگر دست و تیغ قاتل ما

چو شعله گرم شود خشک و تر نمیداند
حذر کنید رفیقان ز آتش دل ما

سرش بخنجر گر اهل وفا نیاز برند
گر اضطراب کند صید نیم بسمل ما

ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
بجز این نبود ز نخل مراد حاصل ما

نبرد براه مسجد نه سوی کنشت ما را
بکجا کشد ندانم دل بد سرشت ما را

ز ریاض سینه داغش که بود چو لاله خود رو
زده سر برون ز مهری که بدل نگشت ما را

شب وصل حرف در دل حزین گره شد
که فسانه ساز چشمش بسخن نهشت ما را

نرویم سوی جنت باراده تا زمانی | که بگذ به محبت نکشد بهشت مارا

شرفیت خاک ما را بگل سبو فروشان | که خمش بسر گذارد چو کنند خشت مارا

بسر نیازمندان چو کنی اگر بوعده | قدمی که خاک راهش شده سرنوشت مارا

چه شود ز ماند شاپور اگرم بخود گذارد

چه همیشه رنجه دارد پی خوب و زشت مارا

هرچند که بی صبر و قرار است دل ما | با درد و غمت مونس و یار است دل ما

برخاک میفکن دل ما را که ز غربت | خو کرده با آغوش و کنار است دل ما

ای شوخ شکاری که بفتراک توصیدیم | آهسته ترک زانکه فکار است دل ما

یار است هرانکس که دلی داد بیاری | مائیم که بی قرب و جوار است دل ما

شاپور همان از پی آوارگی اولیست

بدنام کن یار و دیار است دل ما

گر ره فتد ببزم تو ای تندخو مرا | فی الحال برمخیز و مفرما بدو مرا

لب بسته ام ز شکوه مگو این مقوله حرف | دیگر میار بر سر این گفتگو مرا

عطر هوای زلف تو تا در سر من است | پیدا اکتند همنفسانم به بو مرا

از آرزوی وصل دهن چون کنم پر لب | از بیم هجر خشک شود در گلو مرا

شاپور را ز اضطراب من آزرده است یار
از غایت حجاب نیارد برو مرا

منظر حسن تو شد تا دل بی کینهٔ ما | دل ما را نشناسد کس از آیینهٔ ما
گر درآیی بدر ما قدح باده بدست | صبح شنبه بدمد از شب آدینهٔ ما
ید بیضا بنماید مگو یاران چو کنند | دست خود را نمک خوبی آیینهٔ ما
بخود از شوق وصال تو چنان پیچیده ام | که بصد زور نگنجد به بغل سینهٔ ما

دوست شاپور چه دیدست که با ما نشست
عارش آمد مگر از خرقهٔ پشمینهٔ ما

آنکه بنفشه خود دهد غمزه پر فریب را | تا مژه جنون کند پیروی شکیب را
کی زغرور میکند گوش بقول عاشقان | فتنه گری که نشنود گفتن ادیب را
هر ره آه آتشین با دلی از کنایه پر | آمده ام که دمبدم داغ کنم رقیب را
خستهٔ زخم ناوک چشم تو جان همی برد | معجز عیسی ار کند هم نفسی طبیب را
آه فریب خزین که چو در چمن گذر | کس نشنید بعد ازین نالهٔ عندلیب را

گر بروی دیده خونبار بگشاید مرا
در مجروحی دولت بیدار بگشاید مرا

باز میدانم چه خواهم کرد ای دل صبر کن
گر ز قید عشق دست این بار بگشاید مرا

رشک ناخن در دل افکندست میترسم که یار
بخیه از زخم دل افگار بگشاید مرا

آرزوها هر طرف در خاطرم بینی گره
پرده گر روزی ز روی کار بگشاید مرا

غمزه خونریزش آمد نشتر مژگان بدست
تا رگ جان از تن بیمار بگشاید مرا

ناخن اندر دل زنی در شهر ما شاپور نیست
تا گره از طبع گوهر بار بگشاید مرا

سر شوریده را هر لحظه سودایت فزون بادا
دل دیوانه را زلف تو زنجیر جنون بادا

جدا زان لعل لب گر آرزوی دلم گردد
چنین کز دست حسرت آتشین از غصه خون بادا

اگر نه روز تا شب گرد نامت ورد جان باشد
ز کنج عافیت در پرده هستی برون بادا

مبارکباد بر تو ملک حسن و منصب خوبی
من کم نام را کلبانگ رسوائی فزون بادا

شب تاریک غم شاپور را آه عالم افروزت
دل گم گشته را در وادی غم رهنمون بادا

گیرم نشاند بخت به پهلوی او مرا
کو طاقت مشاهده روی او مرا

بگذار ای نسیم که چشمم برو فتد / یک لحظه بیخبر مکن از بوی او مرا

بعد از هزار بار که سویم بعشوه دید / شرمنده ساخت همچو دی از روی او مرا

کارم ز رشک غیر بمردن کشیده است / غیرت کجاست تا برد از کوی او مرا

طعن جنون بهر که زدم غیرت جنون / بنشست تا نشانه به پهلوی او مرا

شاپور مرد از غم هجر و بسوخت دل / بر بیقراری دل بدخوی او مرا

بیا ای عشق خرمن سوز آتش زن دل ما را / زما بردار ننگ هستی بیحاصل ما را

نخواهد در جهان زین بیش گناه مهر رو دیدن / حذر کن تا نریزی بر زمین خون دل ما را

شهادت بر زبان جان و داغ دل بنطق رد / نگهدار و خدا از تندرستی قاتل ما را

همان به هیات حال بخسپم از غم عشقت / فلک صد بار اگر بر هم زند آب و گل ما را

بدل ای بخت تا کی گریه هر ساعت گره گردد / یکی بگشا گره از رشته کار مشکل ما را

گریزانند ای شاپور مقبولان شهر از ما / نمیدانند استعداد طبع قابل ما را

در سینه باز شد گل داغ دلم مرا / دل وا نشد ز غنچه باغ دگر مرا

بنیاد هستیم ز پی اندر تزلزل است
ساقی خراب کن بایاغ دگر مرا

امشب ز داغهای جگرسوز روشن است
محراب دل ز شمع و چراغ دگر مرا

افسرده ام ز مرهم کافوری جگر
دل میکشد بگرمی داغ دگر مرا

شاپور عاقبت بکجا شد که میکشد
هر ساعتی بکنج فراغی دگر مرا

در چمن بودم سر کوی بیاد آمد مرا
روی گل دیدم گل روی بیاد آمد مرا

در دل خود نقش می بستم گلستان خلیل
زلف روی آتشین روی بیاد آمد مرا

از دعا گفتند عیسی مرده را زنده کرد
معجز لعل سخن گوی بیاد آمد مرا

رغبت جانبازی پروانه دیدم گرد شمع
از وصال آتشین روی بیاد آمد مرا

گریه از نالیدن شاپور بر من زور کرد
از غریب و بیکس کوی بیاد آمد مرا

انجا که آب خضر رساند گیاه را
لب تشنگی شهید کند خضر راه را

کی فکر چاک جامه کنم من که از جنون
صد ره بکفش دوخته باشم کلاه را

ای شب بسر میا که من از دور دیده ام
در صبح خود علامت روز سیاه را

کو یوسفی درین ره بی آب تا کند ... سر چشمهٔ حیات لب خشک چاه را

شاپور جان گرانی ازان میکند تسم
کز آه من گرفت نفس صبحگاه را

گر بشمشیر جفا پرسد نگار من مرا ... بیمی از کشتن نباشد یکسر سوزن مرا
گم کنم صد ره ز تاریکی ره بیرون شدن ... گر در آید پرتو خورشید از روزن مرا
گرچه عریانم بحمد الله که از مژگان سرشک ... هرگز از تن نگسلد چون تار پیراهن مرا
سا کنم تا در بیابان بلا چون گرد باد ... همدمی دیگر نمیگردد به پیرامن مرا
میخلد در جان بهر پهلو که گردم شک غم ... رشته چون خار است در دل کینهٔ دشمن مرا
آنچنان کز گریه شد پیراهنم دریای خون ... چون صدف خواهد فتاد از دیده در روزن مرا

میزند شاپور باد از دم هم آتش فروز
اخگرم دارد برای مایهٔ گلخن مرا

ای راهزن خیال نگاه تو خواب را ... در جوش خون ز غیرت لعلت شراب را
کارم بساقیست که از یار میبرند ... هر روز بر زمین قدح آفتاب را
سوزم ز آتشی است که هر دم بآتش ... تلقین کند بدوزخ سوزان عذاب را

صد نوح را سفینه بگرداب افکنیم — چون بی در غمش بدیده بگردانم آب را
همخوابه با خیال تو ناگشته دیده ام — دست هوس نکرده در آغوش خواب را

گردن بنه به تیغ چو افتاده بدام
شاپور حاصلی نبود اضطراب را

از مستیت چو غیر خبر میدهد مرا — حسرت پیاله غصه جگر میدهد مرا
در جستجوی ما رمد دل بسکه پنجه دست — هر لحظه سراغ دگر میدهد مرا
آهم بتازیانه دگر گرم کرده است — تا در کدام معرکه سر میدهد مرا
نتوان ز نور مشعل خورشید یافتن — این روشنی که فیض نظر میدهد مرا
پرورده سموم غم و اشک حسرتست — نخل دلی که آبله بر میدهد مرا

شاپور خون ز دیده روانست خوشدلم
زین آب رو که دیده تر میدهد مرا

با تو میگوید زبان حال عاشق رازها — بر نمی آید اسیران ترا آوازها
بسکه میبارد ز قدت ناز هر جا رفته — چیده انداز خاک راهت نازنینان نازها
بر هوای نخل قد دلفریبت دست شوق — در قفس فرموده مرغ روح را پروازها

از غرور آنکه یکدم دست بر دست تو داشت | میکند بر ما رقیب امروز دست اندازها

از نوای نالهٔ شاپور هر دم مطربان
بر سر خود میزنند امشب ز غیرت سازها

تا سربلند گشته‌ام از افسر بلا | شب تا بروز معتکفم بر در بلا
شادم بهمین عشق که می آیدم ز غیب | درد از قفای درد و بلا بر سر بلا
زان مستعد کشور عشقم که آمدست | دل لایق ملامت و تن درخور بلا
صبرست صبر معرکه آرای عافیت | عشق است عشق پیشرو لشکر بلا

دست اندکی ز کشتن شاپور باز دار
شاید جنون درست کند محضر بلا

بیطاقتی آموخت تماشای تو ما را | دیوانگی افزود ز سودای تو ما را
در شهر بدیوانگی انگشت نمائیم | رسوای جهان ساخت تمنای تو ما را
دل میدهد از عربدهٔ چشم غضبناک | پنهان نگه وسوسه فرمای تو ما را
در گوشهٔ غزلت بغم و درد بسازیم | گر شوق نیارد بتماشای تو ما را
دل آب شد از حسرت و تا جان بلب آمد | از آرزوی لعل شکرخای تو ما را

انداخته شاپور بهر کوچه و بازار
دنبال نکویان دل رسوائی ما را

دارد امشب شمع من تابی که میسوزد مرا
سرخوشست از باده نابی که میسوزد مرا

زآتش می هردم از رخساره میریزد عرق
میچکد از آتشش آبی که میسوزد مرا

با حریفان مست من امشب بجامی آورد
هر زمان مستانه آدابی که میسوزد مرا

خار خار رشک بر جان آتش حسرت بدل
جمع دارد خاطر اسبابی که میسوزد مرا

دست شستم از مسلمانی شدم آتش پرست
سجده بردم پیش محرابی که میسوزد مرا

برق سان شاپور چشمم میجهد در ابر غم
گریه دارد چشم بیخوابی که میسوزد مرا

بدل در آ زگذرگاه چاک سینهٔ ما
برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما

شکست خاطر ما طرح صد دل آزارست
بهرزه سنگ میفکن بر آبگینهٔ ما

فکنده ایم بدریای غم سفینهٔ دل
خیال دوست چو نوحست در سفینهٔ ما

نثار ساغر می کرد در سر مستی
هر آن متاع که غم داشت در دفینهٔ ما

شبم زغایت مستی خبر ز رشک نبود
بسوزش آمده امروز داغ دینهٔ ما



ز دهر رفت چو مجنون من آمدم شاپور
بگو بچرخ که پیدا کند قرینهٔ ما

بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا
کجاست گریه که پرخون کند ایاغ مرا

کسی است در دلم ای آه آتشین امشب
مبر ز خانه برون میدهم چراغ مرا

سفید گشت سراپای دل ز پنبهٔ داغ
بیا که وقت شکوفست نخل باغ مرا

ز بسکه از نظر افتاده ام ذلیل شدم
نمیدهد باجل هم کسی سراغ مرا

ز رشک غیر همه درد گشته ام شاپور
نماند جان بدل راحت و فراغ مرا

درون سینه از آن مانده جان خستهٔ ما
که عاجز است ز پرواز پر شکستهٔ ما

نقاب خویش خود از رخ بکش که می آید
ز دست خستهٔ ما غیر کار بستهٔ ما

رسید وقت که نسبت بهم درست کنید
خط شکستهٔ یار و دل شکستهٔ ما

بداغ عشق تو ام روشناس عالم کرد
دگر چکار کند طالع خجستهٔ ما

نقاب لف سیه را حجاب چهره مکن
که کار برق کند آه جسته جستهٔ ما

مران که گرمی زندان آه شاپور است
چه لازم است که بیرون رود ز رستهٔ ما

چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا | که بسته راه نظر دیده پر آب مرا
دلم در آتش غم خام سوز گشت امشب | کجاست گریه که آبی زند گلاب مرا
کنون که خانه دل سیل اشک ویران کرد | چه جای صبر دل خانمان خراب مرا
بخواب ملتفتش دیدم و هراسانم | که عکس خواب نباشد نتیجه خواب مرا

مگر وزید نسیمی لطف او شاپور
که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

مهر شد عنوان بخون دیده مکتوب مرا | تا نداند دیگری غیر از تو مطلوب مرا
گل بچشم عینه پیراهن یوسف نمود | گلستان بیت الحزن گر دید یعقوب مرا
گلبن نورسته حسنش ز سر تا پا گل است | وقت خوبیهاست باغ حسن محبوب مرا
ساغر لبریز حسن و مستی جام غرور | میبرد از پرده بیرون ماه محجوب مرا

جذبه حسن و دل شاپور گاه کهرباست
این توجه اختیاری نیست مجذوب مرا

فزون یار دل از راز نهان تا کی شود مارا | خوش آن ساعت که پیش یار یکیک طی شود مارا
باندک فرصتی خواهد شدن نقد حیات آخر | نفس تا چند صرف آه پی در پی شود مارا

براه جستجو از پای تسلیم تا روزی / ره بیگانگی با آشنایی طی شود مارا

دل و وقت موذن خوش که در شبهای بیداری / تسلی بخش دل از نعره یا حی شود مارا

بزم شوق تا جان با خیالش در سماع آید / صفیر سینه سوز دل نوای نی شود مارا

بهار خرمی شاپور بادا چون می زری / اگر دل طالب آب و هوای ی شود مارا

جان رفت و کسی نماند مارا / در دل هوسی نماند مارا

ای یوسف حسن ناز مفروش / سودای کسی نماند مارا

در سینه خیال دوست پر شد / جای نفسی نماند مارا

جان هست نثار خاک پایش / گر دست رسی نماند مارا

آن گل ز نظر برفت شاپور / جز خار و خسی نماند مارا

زبس پر کردم از عکس بتان آیینهٔ خود را / برهمن گشتم و بتخانه کردم سینهٔ خود را

بآب دیده بنشاندم بتن گرد وجود خود را / ز دلها پاک شستم سینهٔ بی کینهٔ خود را

بدل از آرزو عمریست تا اندوختم گنجی / کنون در یک نگه پرداختم گنجینهٔ خود را

بدرس عشق تا شاگرد دل گشتم ندانستم — چو اطفال معلم شنبه و آدینه خود را

ز چرخ و اختر شاپور گو تا هست دشمن
گریبان گر نباشد از که خواهم کینهٔ خود را

باز فکنده در میان بیخودی جنون مرا — کرده صلای عاشقی از غم چند و چون مرا

نیست ز سیر مهر و مه اختر بخت من سیه — سوخته ز آتش جنون خرمن این سکون مرا

من تن بپای خود روم از پی قاتل اینچنین — همره خویش میبرد این دل کرم خون مرا

دشمن آسمان نیم خصم ستاره نیستم
چند بخاک و خون کشد طالع سرنگون مرا

سوخته دل زد در من دل سنگ لاله را — سنگدلا بیا ببین قدرت آه و ناله را

سوخته ام نمیدهد گریه تسلی دلم — قطره فسردگی کند آتش دیرساله را

تلخی زهر چشم او میگذرد بخاطرم — تا بگلوی آرزو تلخ کند نواله را

نرگس آهوانه اش میگذرد بسوی من — هان بپیش ای نظر مرو رم ده این غزاله را

شیر نمیبرد برون جان ز شکار که چو تو
دامن ناز برزنی باز کنی کلاله را

بنفشان طره کآشوب هواداران شود پیدا
تزلزل در بنای هستی یاران شود پیدا

بیاد چشم مستش باده مینوشند و میترسم
که ناگه فتنه در بزم میخواران شود پیدا

هجوم مشتری چندان بود بازار یوسف را
که نرخ افزای هواداران شود پیدا

خوشم زین چشم خون افشان که هر دم میرود بیرون
ز دل خونابه کز لاله رخساران شود پیدا

روم شاپور از بازار تو جانی فرو چینم
بساط عاشقی تا کار پیکاران شود پیدا

چنین که شد می خون جگر حواله ما
بلاکشی نتوان یافت هم پیاله ما

زبسکه شهره بخون خوردنیم در عالم
نمیخورند حریفان می از پیاله ما

بجای درس عا ز مژه سیه بختان
رموز عشق تو خوانند در رساله ما

چگونه زار بنالیم کاهل محنت را
سرود مجلس عیش است آه و ناله ما

بیار باده که گردید بر طرف شاپور
ز وصل یکدمه اندوه دیر ساله ما

بهار آمد که گل بر روی میخواران شود پیدا
نشاط مستی اندر طبع هشیاران شود پیدا

نسیم از کوه میگوید که آمد وقت آن یاران
که در سرها هوای لاله رخساران شود پیدا

اگر خواهد بدین وثوق زیدن باید نور زمن
گشاد غنچه در کار گرفتاران شود پیدا

اگر دارالشفای طرّه بگشاید طبیب من
به نبض تندرستان حال غمخواران شود

رگ خواب کسی آنوقت میگیرد خیال او
که رگهای سنبل در چشم میخواران شود

متاع یوسفی بر دست رنج پیره زن باید
چو فردا روز بازار هواداران شود

بتیغ غمزه اش شاپور سودا میکنم جانرا
که در بازار جان نرخ هواداران شود پیدا

پرشد خیال دوست درون برون ما
دیگر نماند جای قرار و سکون ما

بردامن کنار چه خونابه ام که نیست
زین چشم خون گرفته که شد رهنمون ما

زان دو چو نقش سنگ برقم اگرچه چرخ
صد ره بسنگ تجربه کرد آزمون ما

دل بیسکون عشق فزون خرد زبون
یکیک بهم رسیده متاع جنون ما

هرگز فزون نگشت چو شاپور سینه ام
هر روز پست ترکند این چرخ دون ما

مبر بخانه اسلام ازین لباس مرا
بحال خود بگذار ای خداشناس مرا

ببر که درد دل خود برم نمیدانم
که شکوهاست ازین چرخ کج پلاس مرا

کنون نه خواسته خویشتن پشیمانی است	پدر که خواست ز ایزد بالتماس مرا

نشان تیر ملامت مکن چو شاپورم
بس است اینکه غمت کرده روشناس مرا

از فغان و ناله کاهم جان غم فرسوده را	تا مگر بیدار سازم بخت خواب آلوده را
آرزوی ما رهبر اضطراب دل خوشست	گرچه تسکینی نبخشد جان غم فرسوده را
من کجا خون دل خورم من از کجا ساغر کجا	ساغری می‌نوش با آن چشم خواب آلوده را
در خم زلف پریشانم که هر تاری از او	در پریشانی کشد صد خاطر آسوده را
از عدم بر دوش خست آمدم سوی وجود	بی قدم پیموده ام این ره ناپیموده را

ناصح از عشق بتانم توبه فرمودست لیک
نیست شاپور اعتمادی توبه فرموده را

ای داغ حسرت از تو بر سینه لاله‌ها را	حیرانی از جمالت چشم غزاله‌ها را
چین و شکنج زلفت باشد برخ نمایان	زنجیری جنون ساخت مشکین غزاله‌ها را
دریاکشان عشقیم ساقی بمجلس ما	پیش آر کشتی می بشکن پیاله‌ها را
این یکنفس که باقیست نتوان خونی بریدن	از بند بند جانم پیوند ناله‌ها را

زآوازهٔ جمالت در دستهای عصمت — تا جیب پاره کردند دیگران قبالها را

ما را بمیهمانی بردی و غصّه دادی — چندانکه زهر کردی بر ما نوالها را

در ملک هند شاپور آن بلبل عراقی
قول و غزل بیاموخت هندو غزالها را

دستم که شد ز دامنت ای سیمتن جدا — میخواهمش ز غصّه کنم از بدن جدا

غیرت مبر بهرزه زلیخا گران بدن — صد پاره گر شود نشود پیرهن جدا

خوش باده ایست عشق که از یک پیاله اش — مجنون جدا خراب شود کوهکن جدا

بگذر ز بوستان تماشای بوی دوست — از یاسمن جدا شو و از نسترن جدا

خوی بد از مزاج تو بیرون برد کسی — گر بوی یاسمن شود از یاسمن جدا

ابنای روزگار چه تدبیرها کنند — تا بلبلی بزور کنند از چمن جدا

شاپور بر مثال ز غربت که شد عزیز
فرزند آفتاب که شد از وطن جدا

از سرِ انگشت حسرت میخورم خونابها — گر حنا جانانه فندق بسته بر عنابها

خارق عادت بود مهتاب و تاریکی بهم — در شب تار رنگ زلف او بود مهتابها